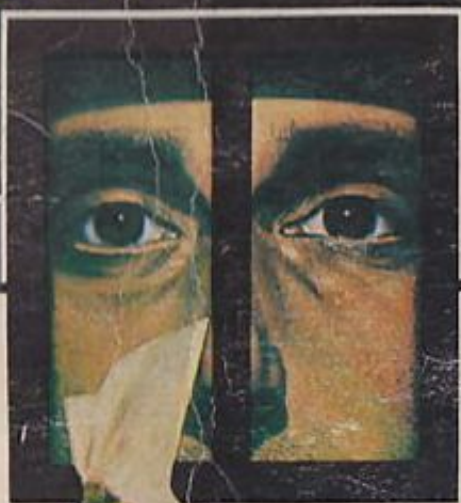


تقدیر

اثر:
ژرژ بلوند

ترجمہ:
ذبیح اللہ عنصوری





۲۷۰ ریال

۸۴۴۴۴۴۴۴۴۴۴۴۴۴

۴۴۰۰۲۵۱۷

نویسنده: ژرژ بلوند فرانسوی

تقدیر

مجله علمی و ادبی

شماره ۱۰۰

مهرماه ۱۳۸۵

ترجمه: دکتر محمد علی...

مقدمه: دکتر محمد علی...

ترجمه: دکتر محمد علی...

ذبیح الله منصوری

مجله علمی و ادبی

مهرماه ۱۳۸۵

شناسنامه کتاب :

- * تقدیر
- * نویسنده : ژرژ بلوند (فرانسوی)
- * مترجم : ذبیح‌الله منصوری
- * چاپ اول / آذرماه ۱۳۶۳
- * تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
- * چاپ از: چاپخانه آفتاب

انتشارات یادگار، ناصر خسرو، کوچه امام جمعه

مقدمه :

کتابی که در دست خواننده
می باشد دارای دو سرگذشت است که
یکی از آنها ، سرگذشتی است عبرت-
انگیز و دیگری یک سرگذشت واقعی
می باشد که در جنگ دوم جهانی اتفاق
افتاده و مربوط به یک اسیر جنگی فرانسوی
است که توانست با یک روش ساده و
شاید بهتر است گفته شود خنده آور ،
از کشور آلمان بگریزد و خود را به مرز
وطنش یعنی فرانسه برساند .

بعد از این که ارتش فرانسه در سال ۱۹۴۰ میلادی از ارتش آلمان شکست خورد عده‌ای زیاد از سربازان فرانسوی اسیر حکومت آلمان هیتلری شدند و آلمانیها اسیران فرانسوی را در مزارع و دامپروری آلمان بکار واداشتند و اسیرانی را که قبل از جنگ در کارخانه‌های فرانسوی کار می‌کردند و کارگر صنعتی بشمار می‌آمدند در کارخانه‌های آلمان مجبور بکار کردند. بطور کلی، اسیران فرانسوی در آلمان، تا پایان جنگ جهانی دوم، در اسارت بصرمی بودند و فقط معدودی از آنها را حکومت آلمان، قبل از پایان جنگ آزاد کرد مشروط بر اینکه حکومت فرانسه به ریاست مارشال (پتن) به تعداد آنها، کارگر متخصص به آلمان تحویل بدهد که در کارخانه‌های آلمان بکار مشغول شوند و حکومت فرانسوی مارشال (پتن)، به وسیله راديو و روزنامه، بین کارگران متخصص فرانسوی تبلیغ میکرد و برای آزاد کردن اسیران فرانسوی داوطلب بشوند و به آلمان بروند تا حکومت آلمان، به تعداد کارگرانی که

به آلمان میروند تا کار کنند اسیران
فرانسوی را آزاد کند و آنها به وطن
برگردند و به خانوادههای خود ملحق
شوند.

بعضی از اسیران فرانسوی که در
آلمان در مزارع و دامداریها کار می-
کردند میگریختند اما دستگیر می شدند
و پس از دستگیر شدن آنها را برای
کارهای سخت به معادن می فرستادند یا
مجبور به ساختن استحکامات نظامی در
جبهه روسیه (بعد از آغاز جنگ آلمان
و روسیه) می کردند و اسیر فراری
فرانسوی را نمیگشتند چون تمام
جوانان آلمان، در خدمت زیر پرچم
بسر می بردند و در جبهه های جنگ
بودند و آلمان بکار اسرای جنگی که
بجای مردان آلمانی کار کنند، احتیاج
داشت.

(بائی) اسیر فرانسوی که او را
در سرگذشت دوم این کتاب می یابیم
یکی از اسرای فرانسوی بود که توانست
بگریزد و روش وی برای فرار آنقدر ساده
و غیرعادی بود که آن مرد روستائی
توانست هنگام فرار از تمام خاک آلمان،

عبور کند بدون اینکه سازمان اداری و
نظامی آلمان هیتلری که به سبب جنگ
حیلی دقیق شده بود حتی یک بار جلوی
او را بگیرد .

سرگذشت اول این کتاب هم به سبب
ماجراهای عبرت انگیز آن قابل مطالعه
است و وقتی خواننده بعد از وقوف
بر آن ماجراها ، می خواند که سرگذشت
دارای حسن ختام می باشد احساس
آرامش می نماید و شاید بی اراده بخود
می گوید که بیگناهی ، ضامن رستگاری
است .

(مترجم)

تقدیر

اتومبیل با سرعت راه می پیمود و مردی پشت رول نشسته زنی در کنار او جلوس کرده بود .

در قیافه زن آثار اضطراب بنظر می رسید و مرد هم متوحش و مهموم بود و در رخسار او اندوه بیش از وحشت آشکار می شد .

زن که چند لحظه سکوت کرده بود گفت امیدوارم که صحبت من حواس تو را پرت ننماید ، و در رانندگی اشتباه نکنی آیا این

واقعہ برای ما متضمن عواقب وخیم خواهد بود ؟
 مرد گفت آنچه مسلم می باشد این است که برای ما تولید زحمت
 خواهد کرد و مردم شروع به بدگوئی خواهند نمود و ما باید به سوالات
 زیاد پاسخ بدهیم .

زن که مشاهده کرد مرد با سرعت زیاد حرکت می نماید گفت
 (گراهام) بهتر این است که آهسته تر حرکت کنی زیرا سرعت سیر
 ماشین ، شاید برای ما مشکلاتی جدید بوجود بیاورد .
 مرد نظری به عقربه میزان سرعت که نزدیک رقم ۱۰۰ بود
 انداخت و پا را از روی گاز برداشت و حرکت اتومبیل آهسته شد و
 به زن جوان گفت مثل همیشه حق با تو است و من باید آهسته تر
 بروم .

در حالی که آن مرد حرف می زد متوجه شد که در یک طرف
 جاده یک اتومبیل وجود دارد و مخصوصاً " آن را به شکلی در آورده اند
 که در شب دیده نشود .
 هنگامی که اتومبیل آنها از کنار ماشین مزبور می گذشت یک
 مرتبه چراغهای آن ماشین روشن گردید و اتومبیل حامل دو نفر
 بودند روشن نمود .

زن ، بعد ، حس کرد که اتومبیل مزبور به راه افتاده آنها را
 تعقیب می نماید .

وی اشتباه نمی کرد و ماشین مزبور که یک اتومبیل پلیس و دارای
 آنتن بی سیم بود آن ماشین را تعقیب نمود و بوسیله سوت فرمان
 ایست داد .

گراهام در کنار جاده اتومبیل را نگاه داشت و اتومبیل پلیس
 عقب ماشین او قرار گرفت .

درب طرف راست و درب طرف چپ اتومبیل در یک موقع باز شد و دو پاسبان از ماشین فرود آمدند هر دو حوان دارای اونیفورم پلیس بودند و هر دو چراغ برق دستی داشتند و برای مزید احتیاط جلد هفت تیر خود را گشوده بودند که اگر مقتضی دانستند مبادرت به استفاده از سلاح کنند.

دو چراغ کوچک اتومبیل پلیس اطراف را روشن می کرد ولی در خارج از محوطه چراغها تاریکی حکمفرما بود و فقط چراغهای کم نور جاده، صحرا را روشن می نمود.

(گراهام) وقتی دید که دو پاسبان به او نزدیک می شوند، در فکر افتاد، صحبت را طوری شروع کند که برای او، تولید اشکال ننماید.

=====

یک جسد غیرمنتظره

=====

یکی از دو پاسبان به (گراهام) نزدیک گردید و دیگری، آن طرف اتومبیل ایستاد و پاسبانی که به (گراهام) نزدیک شده بود گفت آقا آیا تصدیق می کنید که قدری سریع حرکت می کردید؟

(گراهام) گفت بلی آقای پاسبان و من قدری سریع حرکت می کردم ولی این سرعت، دارای علتی مخصوص است و من باید زودتر خود را به... اما قبل از اینکه حرف (گراهام) تمام شود پاسبان دوم که چراغ خود را متوجه داخل اتومبیل یعنی قسمت عقب راننده و زن جوان کرده بود از حیرت بانگی برآورد و به همقطار خود گفت نگاه کن آیا این را می بینی؟

(این) که پاسبان مزبور بدان اشاره می‌کرد، زنی بود که کف اتومبیل افتاده، به احتمال قوی جان در تن نداشت و پاسبان دوم که در نور چراغ برق داستی خود به دقت آن زن را می‌نگریست گفت این زن مرده و مثل اینکه با گلوله او را کشته‌اند.

پاسبان اول که از نظر سن بزرگتر از پاسبان دوم و از لحاظ سوابق خدمت براو مزبوت داشت در یک لحظه هفت‌تیر خود را از جلد بیرون آورد و مقابل (گراهام) نگاه داشت و گفت فوری پیاده شود، دستها بالا.

(گراهام) از پشت‌رول فرود آمد و قدمها را بر زمین نهاد و تا می‌توانست دستها را راست بالای سر نگاه داشت.

پاسبان اول خطاب به هم‌قطار خود گفت تو مواظب این دو نفر باش تا وقتی که من بموظیفه خود عمل کنم او هم سلاح کمری خود را از جلد بیرون آورد و طوری ایستاد که بتواند (گراهام) و دختر جوان را تحت نظر بگیرد.

پاسبان اول هفت‌تیر را در جلد نهاد و یک جفت دست‌بند از جیب خارج کرد و به (گراهام) نزدیک شد و بعد با یک حرکت سریع دست راست او را پائین آورد و وارد حلقه دست‌بند نمود و با دست چپ نیز همین کار را کرد بطوری که هر دو دست (گراهام) بآستین‌بند بسته شد سپس جیبهای او را تفتیش نمود که بدانند سلاح دارد ولی وی سلاح نداشت.

(گراهام) دهان گشود که چیزی بگوید ولی پاسبان اول به او امر کرد که ساکت باشد.

(گراهام) سکوت نمود پاسبان اول به رفیق خود گفت من برای دادن گزارش می‌روم ولی تو خوب مواظب این دو نفر باش زیرا با

اشخاص مانند این دو نفر، باید خیلی محتاط بود.

پاسبان دوم با سلاح کمری (گراهام) و زن جوان را تحت نظر گرفت و پاسبان اول بطرف اتومبیل خود رفت و گوشی رادیو را برداشت و شروع به صحبت کرد.

با اینکه وی یک پاسبان ورزیده بشمار می آمد بقدری هیچان داشت که نمی توانست درست گزارش بدهد.

بعد از اینکه گزارش او تمام شد رئیس وی گفت اینک آنچه را که گفته اید تکرار کنید پاسبان آنچه که یکبار گفته بود تکرار نمود و آنگاه قدری گوش فراداد و گوشی را در جای آن نهاد و به پاسبان اول ملحق گردید و گفت رئیس می گوید همانجا که هستید باشید و تکان نخورید و به چیزی دست نزنید و ماهم اکنون برای شما قوای امدادی خواهیم فرستاد.

زن جوان طوری بیرنگ شده بود که به مجسمه ای از گچ شباهت داشت قدری می لرزید خطاب به پاسبان اول گفت آقا اجازه بدهید که من برای شما توضیح بدهم.

پاسبان گفت خانم متأسفم که نمی توانم صحبت شما را بشنوم و شما هم حق ندارید صحبت کنید تا وقتی که ما موریس تحقیق بیابند و پس از آمدن آنها هر قدر که میل داشتید حرف بزنید.

(گراهام) که دو دست او را از پشت بسته بودند گفت آقای پاسبان اگر شما بگذارید که من توضیح بدهم...

پاسبان به او نهیب زد که ساکت باشد (گراهام) لب فرو بست و زن جوان را نگریست و با خود گفت افسوس اشکالاتی که برای ما پیش آمد بیش از آن است که حدس می زدم ولی خوشبختانه (کامی) "اسم زن چنین بود" سعی می کند خون سردی خود را حفظ نماید

و با اینکه در این وضع نمی‌توان بکلی خونسرد بود مساعی (کامی) برای حفظ منانت درخور تقدیر جلوه می‌نمود.

وقتی که (گراهام) اتومبیل را با سرعت در جاده می‌راند پیش‌بینی می‌کرد که اشکالاتی در پیش خواهد داشت ولی هیچ‌منصور نمی‌نمود که مشکلات او این طور وخیم شود که او را به چشم یک قاتل بنگرند و دستهای او را با دست‌بند از عقب ببندند.

بدبختانه مشکلاتی که در آن موقع برای او پیش آمده بود در قبال گرفتاری‌هایی که بعد انتظار او را داشت کوچک جلوه می‌کرد. چون می‌دانست که مسئله اتهام قتل موضوعی نیست که پلیس به سهولت دست از آن بردارد.

(گراهام) خطاب به (کامی) گفت عزیزم آرام باش. پاسبان اول که این جمله را شنید گفت: آه....

این زن (عزیز) تومی باشد حالا می‌فهمم چرا در این اتومبیل جنازه زن دیگری وجود دارد.

(گراهام) جواب‌نداد چون دریافت که جواب دادن به پاسبان مزبور نتیجه ندارد و وی از عقیده خود راجع به او صرف‌نظر نخواهد کرد.

با اینکه تا شهر هولیوود فاصله‌ای زیاد نداشتند قوای امدادی پلیس دیر می‌کرد و دستهای (گراهام) بر اثر فشار دست‌بند بدرد آمد و چند مرتبه جای دستها را عوض نمود که از درد بکاهد ولی مؤثر واقع نشد و درد رفع نگردید.

تا اینکه صدای سوت اتومبیل‌های پلیس و بعد از آن صدای ترمزها آشکار کرد که قوای امدادی پلیس آمده است (گراهام) دید که سه اتومبیل پلیس و در عقب آنها یک آمبولانس رسید و جاده

مزبور که تا آن موقع خلوت بود یک مرتبه شلوغ شد عده‌ای از رانندگان اتومبیلها که از دو سوی می‌آمدند وقتی اجتماع ماشینهای پلیس و پاسبانها را دیدند توقف کردند که ببینند چه خبر است.

اما از طرف یکی از آنها که آمده بودند امری صادر شد و دو پاسبان از پاسبانهای تازه وارد، مامور شدند که ماشینها را وادارند که به‌راه ادامه بدهند.

تمام کسانی که تازه آمده بودند اطراف اتومبیل (گراهام)، اتومبیلی که (گراهام) پشت رل آن بود، جمع شدند ولی دو پاسبان اولیه، کماکان (گراهام) و (کامی) را تحت نظر داشتند.

(گراهام) هنوز نمی‌دانست که سمت انتهایی که آمده‌اند چیست و همینقدر می‌دید که بوسیله چراغ برقه‌ای جیبی خود با دقتی فوق‌العاده اتومبیل مزبور را که جنازه زن درون آن بود مورد معاینه قرار می‌دهند.

یکی از حضار خواست وارد اتومبیل شود ولی شخصی به او گفت دکتر مواظب باشید زیرا ممکن است آثار و علائم از بین برود.

بعد از آن کسانی که آمده بودند شروع به معاینه‌ها و مطالعاتی کردند که (گراهام) نه درست می‌دید چه می‌کنند و نه حال آنرا داشت که بفهمد بچه کار مشغول می‌باشند.

زیرا درد دست نمی‌گذاشت که حواس او جمع باشد.

از بین عده‌ای که آمده بودند دو نفر به (گراهام) نزدیک شدند یکی از آنها کوتاه قد و لاغر و دیگری بلند قد و قدری فربه بود ولی (گراهام) فهمید که مرد کوتاه قد نسبت به دیگری ریاست دارد.

مرد کوتاه قد خطاب به دو پاسبان که تا آن موقع نگهبان

(گراهام) و زن جوان بودند گفت دیگر با شما کاری نداریم و شما می‌توانید بروید و مشغول انجام وظیفه باشید .
آن دو نفر رفتند و (گراهام) و (کامی) با دو تازه وارد باقی ماندند .

مرد کوتاه قد گفت من ستوان و عضو اداره جنائی پلیس هستم و او گروهبان و عضو همین اداره است .
مرد متهم گفت من هم (گراهام) می‌باشم و این خانم دوشیزه (کامی) است .

ستوان کوتاه قد و لاغر که سریع صحبت می‌کرد و طرز برخورد او خشن بود بعد از اینکه چند مرتبه نور چراغ برق جیبی خود را متوجه صورت آن دو نفر کرد پرسید این زن که در اتومبیل افتاده کیست ؟

(گراهام) با سادگی جواب داد او عیال من بود .

یک حیرت بزرگی

ستوان اداره جنائی پلیس در طی خدمت متمادی در شهربانی عادت کرده بود که از هیچ چیز خیرت ننماید معیذا وقتی شنید که آن زن عیال (گراهام) می باشد طوری حیرت کرد که حدقه چشمهای خاکستری رنگ او تنگ شد و سؤال نمود بین شما و دوشیزه (کامی) چه رابطهای وجود دارد؟

(گراهام) گفت ما قصد داریم ازدواج کنیم .

گروهیان بلند قامت و فربه اظهار کرد خیلی مبارک است .
از این گفته که با نیشخند ایراد گردید (گراهام) مرتعش شد
و گفت آقایان اگر شما بگذارید که من توضیح بدهم این مسئله روشن
خواهد شد .

ستوان گفت شما تا حالا بقدر کافی توضیح داده‌اید ، و اگر صبر
نمائید ، بعد توضیحات بیشتر خواهید داد ولی چون بدوا باید
بعضی از مسائل روشن شود بکوشید که فقط به‌سئوالات من جواب
بدهید .

دختر جوان گفت آقای ستوان این واقعه بقدری عجیب است
که اگر جنبه فاجعه نداشت مضحک بود .

ستوان پرسید چگونه مضحک بود ؟

(کامی) گفت برای اینکه صورت ظاهر واقعه تولید سوءظن
می‌نماید در صورتی که براستی خیلی ...

ستوان حرف او را برید و گفت گویا می‌خواهید بگوئید خیلی
جالب توجه است ؟

زیرا امشب مردی با سرعت ساعتی یکصد کیلومتر از این جاده
عبور می‌کند و دوست او کارش نشسته و جنازه زن مقتول وی در عقب
اتومبیل قرار گرفته ولی هر دو توجهی به مقتول ندارند و مشغول
صحبت خود می‌باشند .

اگر این واقعه در نظر شما جالب توجه می‌باشد در نظر من
بسیار عجیب است و حتی در صحنه‌های فیلم برداری هولیوود هم
چنین واقعه‌ای را بخورد تماشاچیان نمی‌دهند .

دختر جوان با متانت و نزاکت جواب داد آقای ستوان من
نخواستم به شما بگویم که این واقعه جالب توجه می‌باشد بلکه می-

خواستم بگویم که صورت ظاهر این قضیه (گراهام) و مرا گناهکار جلوه می دهد در صورتیکه از روی واقع اینطور نیست .
 ستوان گفت من وظیفه ای دارم که باید انجام بدهم و آن تحقیق از شما دو نفر است .

بعد خطاب به (گراهام) پرسید آیا شما می دانستید که زن شما کشته شده است ؟

(گراهام) گفت می دانستم که دو گلوله به او اصابت کرده است .
 ستوان پرسید چگونه از این موضوع مطلع شدید ؟
 (گراهام) گفت در همین جاده به این موضوع پی بردیم و قدری توقف کردیم تا او را ببینیم .

ستوان گفت زهی بر این شوهر وفادار که با دوست خود در اتومبیل می نشیند و بعد توقف می کند تا مشاهده نماید زن او چگونه خواهد مرد و اینها دلائل بزرگ علاقه شوهر نسبت به زن می باشد .
 (گراهام) یک مرتبه از جا در رفت و خواست زبان به اعتراض بگشاید ولی (کامی) جلوی او را گرفت و گفت عزیزم آرام باش مگر نمی فهمی که ستوان قصد دارد تو را به خشم درآورد و وادارت کند چیزهایی بگوئی که موافق با حقیقت نیست .

ستوان نظری به گروهیان انداخت و گفت معلوم می شود که این دو نفر از ریزه کاریهای شغل ما آگاه هستند و می دانند که ما برای دریافت اعتراف از متهمین چه می کنیم .

آنگاه یک مرتبه از (گراهام) پرسید آیا شما زن خود را به قتل رسانیدید ؟

(گراهام) گفت نه . . .

ستوان گفت پس دوشیزه (کامی) او را به قتل رسانیده است .

(گراهام) گفت اینطور نیست و (کامی) گناهی ندارد .
 ستوان پرسید پس قاتل زن شما که می باشد .
 باز (گراهام) گفت من در این خصوص هیچ نوع اطلاعی ندارم .
 ستوان با تمسخر پرسید آیا ممکن است زن شما خودکشی کرده باشد .

(گراهام) گفت زن من از نظر روحیه کسی نبود که خود را به قتل برساند ولی نمی توانم بگویم که وی خودکشی نکرده است .
 ستوان گفت ولی من به شما می گویم که او خودکشی نکرده برای اینکه دوگلوله به قلب او زده اند و کسی که خودکشی می کند قلب خود را هدف قرار نمی دهد . . . خوب . . . حال بگوئید شما که با سرعت زیاد حرکت می کردید با دوست خود کجا می رفتید ؟
 (گراهام) گفت پاسبانهای شما دیدند که ما بطرف هولیوود می رفتیم و منظورمان این بود که بعد از ورود به شهر به پلیس اطلاع بدهیم .

ستوان با استهزاء گفت آفرین ، آفرین ولی من تصویری دیگر می کنم و عقیده دارم که شما و این خانم ، از این جهت با آن سرعت می رفتید که جنازه این زن را در نقطه ای پنهان کنید یا دور بیندازید .
 دختر جوان گفت آقای ستوان شما به محض اینکه با ما برخورد کردید طوری خصومت را آغاز نمودید که ما هر چه بگوئیم گناهی نداریم بدون فایده است ولی فکر کنید ، اگر ما می خواستیم که این جنازه را پنهان نمائیم یا دور بیندازیم مگر نمی توانستیم از چاله هایی بزرگ که در طرفین جاده وجود دارد و ما از کنار آنها گذشتیم استفاده نمائیم .

ستوان جواب داد شاید شما در آن موقع فرصتی بدست نیاوردید

که بتوانید جنازه را از اتومبیل خارج کنید و پنهان نمایید و قصد داشتید که این تصمیم را نزدیک شهر عملی نمایید.

(کامی) گفت پس حدس من درست بود، و شما حاضر نیستید که حرف ما را بپذیرید؟

ستوان گفت برای اینکه حرف شما قابل قبول نیست و تصدیق کنید که یکی از شما دو نفر جنازه این زن را در اتومبیل جادادید؟ (گراهام) گفت اینطور نیست و ما اینکار را نکردیم.

ستوان پرسید پس چطور فهمیدید که در این اتومبیل یک جنازه وجود دارد تا بقول خودتان بروید و به پلیس اطلاع بدهید.

(گراهام) گفت ما آهسته حرکت می کردیم و یک مرتبه دوشیزه (کامی) حس کرد که از اتومبیل بوی عطری به مشام می رسد که عطر او نیست آنوقت به شوخی اظهار کرد نکند زنی دیگر را در اتومبیل نشانیده باشی.

من هم به شوخی جواب دادم ممکن است که برگردی و نگاه کنی و ببینی که آیا زن دیگر هست یا نه؟

وقتی او برگشت چشمش به جنازه زن افتاد و به این ترتیب ما این جنازه را در اتومبیل دیدیم.

ستوان گفت به به... براستی که خیلی از دیدن جنازه حیرت کردید؟

(گراهام) گفت بلی آقا ما از دیدن این جنازه بسیار حیرت کردیم و فوری اتومبیل را نگاه داشتیم.

هنوز نمی دانستیم که وی مرده، بلکه تصور می نمودیم که بخواب رفته، اما بعد از اینکه پیاده شدیم و با دقت او را دیدیم فهمیدیم فوت کرده و تصمیم گرفتیم با سرعت خود را به شهر برسانیم و به

پلیس اطلاع بدهیم زیرا، در این جاده بطوریکه می دانید تلفون وجود ندارد که ما بوسیله تلفون پلیس را از این واقعه مطلع کنیم. موقعی که ما بطرف شهر می رفتیم دو نفر از پاسبانها با اتومبیل رسیدند و به ما ایست دادند و یکی از آنها به من نزدیک شد و گفت چرا با سرعت می روید.

من خواستم به او بگویم که مجبور بودیم با سرعت برویم تا به پلیس اطلاع بدهم ولی در این موقع رفیق او، در داخل اتومبیل جنازه زن را دید و از این لحظه به بعد هیچ یک از آن دو، به ما اجازه صحبت کردن را ندادند و تا می خواستیم حرف بزنیم می گفتید ساکت باشید.

ستوان گفت آنها حق داشتند که به شما گفتند ساکت باشید زیرا اگر حرف می زدید مجبور بودند که این مهملات را که به ما گفتید گوش کنند.

آنگاه ستوان، آن دو نفر را بطرف اتومبیل خود برد و به گروه بان گفت تو با (گراهام) عقب اتومبیل بنشین و من با (کامی) جلوی ماشین می نشینیم زیرا چون تحقیق ما طولانی خواهد شد بهتر اینک نشسته و با وضعی راحت صحبت کنیم.

(گراهام) گفت ولی من نمی توانم با این دست بندها که از عقب دست مرا بسته راحت باشیم.

ستوان گفت متأسفانه ما نمی توانیم که دستهای شما را بگشائیم برای اینکه تا دلیل بی گناهی شما بدست نیاید شما در نظر ما قاتل هستید و مجبوریم که احتیاط کنیم.

(کامی) که جلوی اتومبیل کنار ستوان نشسته بود سیگاری آتش زد و برگشت و سیگار را وسط لبهای (گراهام) گذاشت و گفت بکش.

(گراهام) چند نفس به سیگار زد و وقتی او سیگار می کشید (کامی) به وی تبسم می نمود ولی نه از روی خوشحالی بلکه برای اینکه به (گراهام) بفهماند که نباید خون سردی خود را از دست بدهد و تاکنون به سئوالات ستوان جواب درست داده اند و دیگر اینکه دختر جوان با این تبسم می خواست به (گراهام) بفهماند که او را دوست می دارد .

ستوان صبر کرد تا اینکه (گراهام) نیمی از سیگار را بکشد و بعد گفت :

ما بوسیله رادیوهای خود راجع به اتومبیل شما ، تحقیق کردیم و معلوم شد که این اتومبیل به شما تعلق دارد و حالا موقعی است که شما راجع به هویت خود و هم چنین سوابق زندگی ، به اختصار توضیح بدهید .

یک تحقیق

چون اولین مرتبه بود که (گراهام) خود را با ما موریان تحقیق پلیس روبرو می‌دید و می‌دانست که آنها در کار خود استاد هستند و بر حسب عادت هر گفته را با سوءظن تلقی می‌کنند، اضطراب داشت. خاصه آنکه می‌دانست توضیحاتی که وی می‌دهد بجای اینکه از سوءظن پلیس بکاهد، بیشتر آن بدگمانی را تقویت می‌نماید و چنین گفت: در جنگ جهانی گذشته من سرباز بودم و در جبهه اقیانوس

ساکن با ژاپنیها می‌جنگیدم و در جنگ به من درجه دادند و سروان شدم.

قبل از اینکه به جبهه جنگ بروم با زنی که بعد عیال من شد آشنا بودم و پس از خاتمه جنگ و مراجعت من به آمریکا در پائیز سال ۱۹۴۵ من و او، ازدواج کردیم ولی هنوز شش ماه از زناشوئی ما نگذشته متوجه گردیدیم که ما برای زندگی کردن با هم آفریده نشده ایم.

ستوان پرسید چگونه در این مدت کم شما متوجه شدید که برای زندگی کردن با یکدیگر آفریده نشده‌اید؟
(گراهام) گفت برای اینکه ما با هم هیچ‌گونه توافق اخلاقی نداشتیم و زندگی برایمان مشکل بود.

ستوان گفت بعد چه کردید؟
(گراهام) گفت من تا آنجا که ممکن بود سعی نمودم که این وضع اصلاح شود و تصور می‌کنم که زخم هم می‌کوشید عادات خود را ترک نماید ولی نمی‌توانست.

ستوان گفت شما برای چه با زنی این چنین ازدواج کردید؟
(گراهام) گفت روزی که او را شناختم اینطور نبود یا اگر بود، این عادات در وی قوت نداشت و من نمی‌فهمیدم و بعد، بر اثر جنگ، مدت چهار سال من از آمریکا دور بودم، و نمی‌دانم در این مدت او چه می‌کرد ولی پس از ازدواج به عیوب اخلاقی او پی بردم.
ستوان پرسید وقتی که شما زن گرفتید آیا پول داشتید؟

(گراهام) گفت من تمام حقوقی را که در سنوات جنگ گرفتم بودم پس انداز کردم زیرا سرباز، در میدان جنگ خرج ندارد و بعد از مراجعت به آمریکا دارای چند هزار دلار پول بودم و سپس بعنوان

رئیس شعبه وارد کارخانه اتومبیل سازی (لامبرت) شدم^۱.
 ستوان پرسید امروز مدیر این مؤسسه کیست؟
 (گراهام) با اشاره چشم (کامی) را نشان داد و گفت مدیر
 این مؤسسه دوشیزه (کامی - لامبرت) است.
 ستوان حیرت زده دختر جوان را نگریست و گفت آیا راست
 می‌گوید؟ آیا شما مدیر مؤسسه اتومبیل سازی (لامبرت) هستید؟
 (کامی) گفت و این مؤسسه از پدرم به من به ارث رسید و نظر
 به اینکه ما احتیاج به یک رئیس شعبه داشتیم و (گراهام) هم مهندس
 قابلی می‌باشد او را استخدام کردیم.
 ستوان گفت چطور شد که شما، درست هنگامی که او ازدواج
 کرد، وی را استخدام نمودید؟
 (کامی) گفت آقای ستوان ازدواج او، هیچ مربوط به استخدام
 وی در مؤسسه ما نبود بلکه چیز دیگر سبب شد که ما و او، با این
 استخدام موافقت کنیم.
 ستوان پرسید آن چیز چیست؟
 (کامی) گفت که (لامبرت) مشغول مطالعه برای یک اختراع بود.
 گروهیان خنده‌کنان گفت واقعا "اختراعی بزرگ کرده و نتیجه
 او را ما امشب می‌بینیم.
 ولی بعد از اینکه ستوان نظر تندی به گروهیان انداخت او از
 خنده باز ایستاد.

۱- نویسنده می‌گوید که این کارخانه یکی از مؤسسات اتومبیل‌سازی
 معروف می‌باشد ولی چون در نوول‌ها نباید اسم اشخاص و مؤسسات
 را برد لذا نام آن را تغییر داده است. (مترجم)

(کامی) بدون اینکه به‌خنده گروهیان اعتناء کند گفت او برای ادامه مطالعه در اختراع خود محتاج لایراتوار بود و ما هم به یک مهندس لایق احتیاج داشتیم و چون موافقت کردیم که یک لایراتوار خصوصی در کارخانه، در دسترس او بگذاریم، او موافقت نمود که در مؤسسه ما بکار مشغول شود.

گروهیان گفت ستوان، حیف که شما نمی‌گذارید که من صحبت کنم و گرنه راجع به این اختراع باز چیزی می‌گفتم.

(گراهام) گفت آیا واقعا " شما این نوع شوخی‌ها را ضروری می‌دانید.

گروهیان گفت من نمی‌خواهم شوخی‌کنم بلکه بخودی خود از دهانم خارج می‌شود.

(کامی) خطاب به (گراهام) گفت: همانطور که بتو تذکر دادم منظور آنها این است که تو را بر سرخشم بیاورند تا اینکه چیزی را که میل نداری بگوئی برزبان بیاوری.

گروهیان گفت این دختر جوان راست می‌گوید و وظیفه ما این است که متهمین را به‌خشم بیاوریم تا چیزی را که میل ندارند بگویند افشاء کنند اما چون شما به‌حیله ما پی‌برده‌اید دیگر ما نور ما، در شما اثر ندارد، بسیار خوب، می‌گفتید که استخدام (گراهام) در مؤسسه‌شما، فقط دارای جنبه بازرگانی بود و شما اتومبیل می‌فروختید و او هم اختراع می‌کرد و در خلال این احوال (گراهام) وزن او با یکدیگر اختلاف داشتند و زندگی خانوادگی آنها انتظام نداشت، بعد چه شد؟

(گراهام) که دید گروهیان دست از تمسخر بر نمی‌دارد به دختر جوان گفت آیا باید به اظهارات خود ادامه بدهم یا نه؟

(کامی) گفت بلی ادامه بده برای اینکه اظهارات تو، مفید است.

(گراهام) گفت وقتی دانستیم که نمی‌توانیم باهم زندگی کنیم من وزبم، موافقت نمودیم که ازهم جدا شویم و ازدادگاه درخواست طلاق کردیم.

ستوان پرسید در کجا درخواست طلاق کردید؟

(گراهام) گفت در همین جا.

ستوان سوال کرد بعد چه شد؟

(گراهام) گفت بعد از اینکه من درخواست طلاق نمودم دادگاه صدور رای طلاق را موکول به سال بعد کرد و در خلال این مدت من وزبم، اموال خود را تقسیم نمودیم بدین ترتیب که اثاث خانه را او برداشت و جواز اختراعات من هم برای من ماند. ستوان گفت آیا شما موقعی که متاهل بودید اختراعات مزبور را کردید.

(گراهام) گفت بلی آقا و در صورتی که طلاق انجام نمی‌گرفت، درآمد حاصل از اختراعات من طبق قانون، عاید ما دو نفر، یعنی شوهر و زن می‌شد.

باید بگویم که من چند چیز اختراع کرده‌ام که یکی از آنها جالب توجه است ولی چون مسائل فنی تولید کسالت می‌نماید از ذکر آنها خودداری می‌کنم.

ستوان گفت آقا، من مخصوصاً "علاقه دارم که بدانم شما چه اختراع کرده‌اید و مسائل فنی مورد توجه ما می‌باشد.

(گراهام) گفت من یک موتور جت برای اتومبیل اختراع کرده‌ام و شخصی راجع به این اختراع در نیویورک با یکی از کارخانه‌های

صنعتی مذاکره کرد تا اینکه از اختراع به صورت بازرگانی استفاده شود ولی من امیدوار نبودم که کارخانه مزبور حاضر شود اختراع مرا از نظر بازرگانی مورد استفاده قرار دهد و اتومبیل جت بسازد...

ستوان پرسید بعد چه شد؟

(گراهام) گفت زن من که مثل خود من در انتظار دریافت حکم طلاق بود پیش از من، از این موضوع اطلاع داشت و می دانست که حاضر شده اند اختراع مرا بکار ببندند و اتومبیل های جت را وارد بازار کنند.

من که از این مسئله بی اطلاع بودم یک روز دیدم که زنم بخانه من آمد و گفت که بیمار است و جایی ندارد که در آنجا استراحت کند و از من درخواست نمود که چند روز در خانه من بماند تا اینکه حالش بجا بیاید.

من که هیچ نمی دانستم منظور آن زن چیست از روی ترجم درخواست وی را پذیرفتم زیرا حضرت مسیح می گوید وقتی بی پناهی به خانه شما رو آورد، او را نایمید نکنید و او، بالاخره روزی زن من بود.

مدت توقف او در خانه من بیش از دو سه هفته طول نکشید و سپس خود وی رفت ولی یک وقت من متوجه شدم که او یک ورقه استشهاد تهیه کرده، و برای دادگاه فرستاده، و در آن گفته چون در خانه من زندگی می کند، لذا دادگاه باید درخواست طلاق را از جریان خارج نماید زیرا شامی دانید زن و شوهری که درخواست طلاق کرده، از یکدیگر جدا شده اند، وقتی آشتی کنند و در یک خانه زندگی نمایند از نظر قانونی زن و شوهر بشمار می آیند و دادگاه طبق درخواست آنها پرونده طلاق را از جریان خارج می نماید.

من و زنم آشتی نکرده بودیم و نمی خواستیم آشتی کنیم چون من یقین داشتم که نخواهم توانست با وی زندگی نمایم و او هم می دانست که قادر به زندگی کردن با من نیست.

اما عده‌ای دیده بودند که وی در منزل من بسر می برد و گواهی دادند که او ساکن خانه من می باشد و لذا به حکم قانون ما یک زن و شوهر آشتی کرده محسوب می شدیم و درخواست طلاق لغو می گردید. من به محض اینکه از این مانور مطلع شدم فهمیدم که زن سابق من، قصدی دارد و بدون جهت متوسل به این حيله نشده تا اینکه مطلع شدم که حاضر شده اند اختراع مرا برای ساختمان اتومبیل جت خریداری نمایند و از نظر بازرگانی مورد استفاده قرار بدهند. زن سابق من که زودتر از این موضوع مطلع شده بود بی آنکه مرا مطلع کند متوسل به این خدعه شد که زوجه قانونی من است تا از حق که بابت این اختراع به من می رسد استفاده کند.

ستوان گفت زن سابق شما چقدر استفاده می کرد؟

(گراهام) گفت موءسسه‌ای که اختراع مرا خرید یکصد هزار دلار نقد به من می دهد که نصف آن به زن سابق من می رسد. و چون از هر هزار اتومبیل که بفروش برسد، پس از فروش یک کمسیون به من می دهند نصف این کمسیون هم عاید او می گردید. ستوان گفت مبلغی که از این راه به زن شما می رسد جالب توجه بود. شما حق داشتید که بر اثر از دست دادن این مبلغ آنهم به نفع زنی که می دانستید برای همیشه از شر او آسوده شده‌اید خشمگین گردید.

(گراهام) گفت بلی من خشمگین شدم ولی نه بقدری که آن زن را به قتل برسانم.

ستوان روی خود را بطرف (کامی) کرد و گفت: ماده‌مازل، من تصور می‌کنم که شما هم از این واقعه خشمگین شدید زیرا حق اختراع (گراهام) و کمیسیون او می‌باید به شما که می‌خواستید زن او بشوید برسد در صورتی که مشاهده می‌کردید که یک زن دیگر این پول را از شما خواهد گرفت.

(کامی) گفت آقای ستوان می‌توانم به شما بگویم که پنجاه هزار دلار برای من مبلغی نیست که مرا وادار کند در صدد قتل کسی برآیم. ستوان گفت با اینکه این وجه برای شما ارزش ندارد شما از لحاظ دیگر از زوجه سابق (گراهام) ناراحت بودید زیرا چون او دوباره زن قانونی (گراهام) شد، شوهرش اجبار داشت برای مرتبه دوم درخواست طلاق نماید و باز صدور رای طلاق یکسال به تأخیر می‌افتاد و شما باید دوازده ماه صبر کنید که بتوانید زن او بشوید. (کامی) گفت راست است و من از این موضوع دلتنگ بودم.

ستوان پرسید آیا شما هرگز با این زن دعوا کردید؟

(کامی) گفت بهیچوجه و من می‌کوشیدم که با این زن روبرو

نشوم.

ستوان پرسید آیا نسبت به شما رشک می‌برد؟

(کامی) گفت تصور نمی‌کنم که او نسبت به من رشک می‌برد برای اینکه خودش می‌گفت که از زندگی با (گراهام) سیر شده و از وی نفرت دارد و اهمیت نمی‌دهد که او با زنی دیگر زندگی نماید.

ستوان پرسید شما وقتی فهمیدید این زن به‌خانه (گراهام)

رفته و دو سه هفته در خانه او بوده آیا خشمگین شدید؟

(کامی) گفت چون من یقین داشتم که (گراهام) از او متنفر است و فقط از روی ترحم وی را به‌خانه خود راه‌انداده خشمگین نشدم

اما وقتی دانستم که این زن بیمار و بدون سرپناه نبوده و برای اینکه (گراهام) را فریب بدهد متوسل به این نیرنگ شده برای (گراهام) نه خودم متأثر گردیدم.

ستوان گفت مادمازل تصدیق کنید که مرگ این زن به نفع شما تمام شد برای اینکه امروز هیچ مانع جهت ازدواج شما با (گراهام) وجود ندارد.

(کامی) فرصت نکرد جواب بدهد زیرا (گراهام) چنین گفت: آقای ستوان، چون شما اصرار دارید که از هرقرینه برای تقویت اتهام وارده بر ما استفاده کنید اجازه بدهید که قرینه‌ای دیگر به شما ارائه بدهم.

زن سابق من هنگامی که هنوز از من طلاق نگرفته بود وصیت نامه‌ای نوشت که اگر به جهتی و مثلاً "برحسب تصادف بمیرد هرچه دارد به من برسد و فکر نمی‌کنم وصیت نامه خود را تغییر داده باشد، این وصیت نامه به همان شکل موجود است.

ستوان گفت از این قرار برطبق این وصیت نامه زن شما هرچه بابت حق اختراع از شما دریافت می‌کرد به شما می‌رسید. (گراهام) گفت همینطور است.

ستوان گفت پس مرگ زن شما علاوه بر اینکه شما راجهت ازدواج با این خانم آزاد می‌کرد خسارت شما را هم جبران می‌نمود و سود شما اقتضا داشت که وی بمیرد.

(گراهام) گفت من نمی‌خواستم زن سابق من بمیرد ولی چون وی این وصیت نامه را نوشته هرچه دارد بعد از مرگ او بمن خواهد رسید و اگر بخواهید چون زن من مرده مرا گناهکار بدانید باید ورثه تمام کسانی را که فوت می‌کنند قاتل بدانید.

ستوان گفت (گراهام من نمیخواهم که شما را قاتل بدانم ولی مجبورم وظیفه خود را انجام بدهم و وقتی قتل و وقوع یافت من باید کشف کنم قاتل کیست و اگر شما با مادموازل (لامبرت) بیگناه باشید کسی با شما کاری ندارد.

(لامبرت) خطاب به (گراهام) گفت ولی من یقین دارم که او تصور میکند ما این زن را به قتل رسانیده ایم.

ستوان گفت مادموازل، من چون نمیتوانستم دروغ بگویم، تذکر میدهم که نسبت به یکی از شما یا هر دو ظنین هستم.

ستوان آنگاه خطاب بدختر جوان گفت چون ممکن است که این کار یکی از شما یا هر دو کرده باشید آیا امشب با هم بودید یا از یکدیگر جدا شدید. (کامی) گفت امشب در تمام ساعات ما با هم بودیم.

ستوان پرسید در کجا بودید؟

دختر جوان گفت در رستوران نخل، همان رستوران که درخت های خرمای بزرگ دارد.

گروه بان که چند دقیقه ای سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت اظهار کرد رستوران نخل مرکز تبهکاران است.

(گراهام) که نمیخواست با گروه بان صحبت کند از ستوان رسید چه می گوید؟

ستوان گفت او اظهار می نماید که این رستوران مرکز تبهکاران است و درست هم میگوید برای اینکه رهتوران نخل پاتوق عده ای از اشرار و تبهکاران از جمله (بوک) میباشد.

(گراهام) وقتی اسم (بوک) را شنید تکانی خورد بطوری که ستوان از او پرسید مگر شما این مرد را می شناسید؟

(گراهام) گفت آری، من او را دیده‌ام و چیزهایی راجع به‌وی به‌گوشم رسیده است و از این گذشته ...

ستوان پرسید چه می‌خواهید بگوئید.

(گراهام) گفت وقتی زنم از من طلاق گرفت و منتظر حکم دادگاه بود می‌گفتند که با (بوک) سلام و علیکی دارد.

گروه‌بان ندائی برآورد و گفت بسیار خوب اگر ما قدری صبر کنیم همه نکات تاریک روشن می‌شود.

ستوان هم که از این گفته حیرت کرده بود پرسید آقا چطور شد زن شما با مردی از تیپ (بوک) طرح دوستی ریخت و با او دوست شد؟

(گراهام) گفت وقتی زن من با این مرد دوست گردید زن من نبود و اختیار خود را داشت و می‌توانست با هرکس که میل دارد دوست شود از این گذشته زن سابق من از زنهایی محسوب می‌شد که با ته‌سکاران دوست می‌شد.

ستوان گفت از این قرار زن شما برای این طلاق گرفت که بتواند با (بوک) زندگی کند.

(گراهام) گفت من از این موضوع اطلاع ندارم چون وقتی آن زن از من طلاق گرفت علاقه نداشتم بدانم کجا می‌رود و با که زندگی میکند و بطور انواهی شنیدم که با (بوک) دوست شده است.

ستوان پرسید شما گفتید امشب در رستوران نخل بودید ...

برای چه این‌جا را انتخاب کردید؟

(گراهام) گفت ما تا این ساعت که شما گفتید آنجا مرکز ته‌سکاران است از این موضوع اطلاع نداشتم و چون می‌دانستیم غذایی خوب دارد و برای تفریح جایی مناسب و راحت است به آن

رستوزان می‌رفتیم .

ستوان پرسید آیا امشب در آنجا کسانی را دیدید که آنها را بشناسید .

(گراهام) گفت بلی ما امشب در رستوران نخل (بوک) وزن سابق خودم را دیدم .

ستوان گفت لابد زن سابق شما با (بوک) بود ؟
(گراهام) گفت نه ، (زلیخا) زن سابق من با او نبود و ما مشاهده کردیم که وی با زنی دیگر که دارای موهای انبوه طلائی بود صرف شام میکند .

ستوان سؤال کرد آیا آن زن بلند قامت از تیپ زنهایی که آرتیست کاباره‌ها هستند ، نبود ؟ ...
— آیا چشمهای سبز و لباس قرمز نداشت ؟ ... آیا اندام او قدری فربه و خیلی زیبا بود ؟

(کامی) گفت چرا آقای ستوان ، او همان بود که شما میگوئید .
ستوان خطاب به گروهیان گفت آیا تو این زن را می‌شناسی ؟
گروهیان گفت این زن مدتی است آشنای (بوک) بود و با او بهم زد شاید بر اثر اینکه خانم (گراهام) دوست (بوک) شد بین آنها اختلاف بوجود آمد اما اخیراً " (بوک) و این زن آشتی کردند و باز با هم دیده میشوند .

در این موقع شخصی به اتومبیل نزدیک شد و ستوان را صدا زد .
ستوان محبوسین خود را به گروهیان سپرد و از ماشین خارج گردید و رفت و به عده‌ای که اطراف اتومبیل (گراهام) ، (اتومبیل حامل جنازه) بودند ملحق گردید .

پس از رفتن او گروهیان گفت ستوان برای تحقیق از متهمین

نظیر ندارد و در کار خود قهرمان است .
 (گراهام) و (کامی) جواب ندادند و گروهیان گفت ستان
 کسی است که تا حقیقت را کشف نکند آرام نمیگیرد و بهتر اینکه
 دیگران ، بدون اینکه خود را معطل کنند حقیقت را بهاو بگویند .
 (کامی) گفت آقای گروهیان آیا شما این حرف را برای خودتان
 میزنید یا برای ما . . . آیا میخواهید خودتان را قائل به نبوغ ستوان
 بکنید یا ما را ؟

گروهیان گفت من مدتی است که قائل به نبوغ ستوان هستم و
 این حرف را برای این میزنم که شما حقیقت را بگوئید .
 (گراهام) گفت ما حقیقت را بشما میگوئیم ولی متأسفانه شما
 باور نمی نمائید .

گروهیان جواب داد آقای من شما در این وقت شب با دوست
 کوچولوی خودتان در حالی که جنازه زن مقتول شما درون اتومبیل
 است ، روی این جاده مشغول حرکت بودید و بطور قطع خیال داشتید
 وگرنه با این وضع ، از اینجا عبور نمی نمودید و آنوقت میخواهید
 که مردم حرف شما را باور کنند و قبول نمایند که جنازه زن شما
 از آسمان در اتومبیل شما افتاده و شما هیچ از این موضوع اطلاع
 نداشتید .

ستان در این وقت برگشت و به همکار خود گفت باید این دو
 نفر را به کلانتری برد و بعد از ورود به کلانتری دست بند (گراهام)
 را باز خواهیم کرد .

گروهیان پرسید اتومبیل حامل جنازه چطور می شود .
 ستوان جواب داد که ما مورین اداره ما اتومبیل حامل جنازه
 را با خود بشهر خواهند بود زیرا در اتومبیل چیزهایی پیدا کرده اند

که از نظر کشف قاتل اهمیت دارد.

بعد از این حرف ستوان تبسمی به (کامی) کرد و گفت ما دمازل تصور نکنید که فقط شما در کارخانه خود لابر اتوار و متخصص دارید. ما هم در اداره جنائی پلیس دارای کارشناسانی هستیم که در لابر اتوار جزئی ترین چیزها را مورد معاینه قرار میدهند و اغلب همین چیز- های جزئی سبب می شود که قاتل بدام بیفتد.

بعد ستوان به (گراهام) گفت که از عقب اتومبیل جلو نباید و در کنار وی بنشینید و خود ستوان پشت رول قرار گرفت و (کامی) در عقب اتومبیل کنار گروه بان نشست و براه افتادند.

(گراهام) دیگر دزد دست را احساس نمی نمود و تصور میکرد که دست او از شانه تا میچ مفلوج گردیده است.

در حالی که اتومبیل بطرف هولیوود می رفت ستوان به تحقیق

ادامه داد و گفت:

بطوری که من فهمیده ام امشب در رستوران نخل یک اجتماع جالب توجه بوجود آمده بود زیرا علاوه بر شما (گراهام)، و دوشیزه (لایرت بوک) و دوست او (زلیخا) زن سابق شما آنجا بودند و لابد چند نفر دیگر هم حضور داشته اند که من گفتم راجع به آنها تحقیق کنند و اینک از شما می پرسم آیا غیر از کسانی که اسم بردید، دیگری را هم در آن رستوران می شناختید.

(گراهام) گفت نه. اما (کامی) از عقب اتومبیل سر را جلو

آورد و گفت یک نفر دیگر هم در رستوران بود و او برادر من است.

ستوان گفت آیا برادر شما هم در رستوران حضور داشت؟

(کامی) گفت بلی و برادر من یک جوان نوزده ساله و محصل

دانشگاه است.

ستوان پرسید آیا برادر شما نسبت به شما علاقه دارد؟
 (کامی) جواب داد از بین همه افراد خانواده ما . فقط دو نفر باقی مانده ایم و بهمین جهت یکدیگر را دوست میداریم .
 ستوان پرسید آیا شما و برادران در یک خانه زندگی میکنید
 (کامی) گفت نه . برادر من با دو نفر از رفقای دانشگاهی خود نزدیک دانشگاه زندگی میکند .
 ستوان پرسید :

برای چه برادر شما به رستوران نخل آمد؟
 (کامی) گفت برادر من میدانست که امشب ، من و (گراهام) در آنجا شام میخوریم و چون بر حسب تصادف اتوبوس کوچک او مقابل رستوران از حرکت بازماند وارد رستوران شد که قدری از من پول دریافت کند .

ستوان گفت وقتی که برادر شما در رستوران بود ، آیا واقعه غیرعادی اتفاق نیفتاد؟

(کامی) به قدر یک لحظه در ادای جواب تردید کرد و ستوان گفت ماداموازل بهتر این است که شما از ذکر حقیقت فروگذاری نکنید زیرا هرچه زودتر حقیقت ابراز شود برای شما ، و ما مفیدتر می باشد .
 (کامی) نظری به (گراهام) انداخت که شاید با او مشورت نماید اما (گراهام) بکلی پریشان بود و نمی توانست خونسردی خود را حفظ کند .

انسان هر قدر متین باشد ، وقتی گرفتار آن وضع شد و دودست او را از عقب بستند و دو مأمور پلیس ، از دو طرف او را مورد حمله قرار دادند که اعتراف از وی بگیرند نمیتوانند دارای حواس جمع باشد .

(گراهام) میخواست به (کامی) کمک نماید اما میدید که کمکی از او ساخته نیست فقط خوشوقت بود که (کامی) از او متین تر است و توانسته بهتر خود را حفظ نماید و نیز مسرور بود که توانسته قوطی سیگار طلارا به (کامی) بدهد و دختر جوان آنرا در کیف خود نهاده . چون (زلیخا) مرده بود هیچکس نمی دانست که این قوطی سیگار در رستوران نخل، مقابل او و (کامی) بود و (زلیخا) وقتی به میز آنها نزدیک شد و قوطی مزبور را دید آنرا برداشت و برد، اما وقتی او، جنازه (زلیخا) را در اتومبیل خود کشف کرد خوشبختانه قوطی سیگار را از تصرف (زلیخا) خارج نمود و به (کامی) داد . (گراهام) میدانست لزومی ندارد که مسئله قوطی سیگار را به پلیس بگوید زیرا سوء ظن پلیس را که بقدر کافی علیه آنها ظن نیست است قوی تر می کند .

(کامی) که گفتم لحظه ای در جواب ستوان تردید کرده بود گفت آقای ستوان بگذارید وقایع امشب را من از اول شروع کنم تا اینکه شما از جریان رستوران نخل مستحضر شوید .

امشب در ساعت ۹ بعد از ظهر برستوران رسیدیم و میزی را انتخاب کردیم و نشستیم و دستور دادیم برای ما کاکتیل بیاورند تا شام ما حاضر شود .

مقارن ساعت ۹ و بیست دقیقه چشم ما به (زلیخا) افتاد که مقابل بار نشسته بود .

ستوان پرسید آیا کسی هم با او بود یا نه ؟

(کامی) گفت در آن موقع من او را تنها دیدم ولی از وضع (زلیخا) احساس کردم که زیاد تر از معمول، نوشابه خورده است . من چون دیدم آن زن تقریباً "کسل می باشد با خود گفتم ای

کاش ما را نبیند و بطرف ما نیاید. ...
مقارن ساعت ۹ ونیم (زلیخا) از مقابل بار برخاست و بطرف میزی، واقع در یک گوشه، که زن و مردی پشت آن نشسته بودند رفت و من تصور می‌کنم که آنمرد (بوک) بود و از این جهت می‌گویم (تصور می‌کنم) که بیش از یک مرتبه، (بوک) را ندیدم و درست او را نمی‌شناختم.

زنی که با (بوک) پشت میز قرار داشت، دارای وضع و قیافه‌ای مخصوص و خلاصه همان زن بود که اکنون شما راجع به وی صحبت کردید.

وقتی (زلیخا) پشت آن میز نشست من متوجه شدم که وی با آن مرد (بوک) مشاجره می‌کند ولی بواسطه بعد فاصله نمی‌شنیدم چه می‌گویند تا اینکه زن مزبور برخاست و رفت و (زلیخا) بجا ماند.

ستوان پرسید آن زن کجا رفت؟

(کامی) گفت: بطرف عقب رستوران راه افتاد اما نمی‌توانم به تحقیق بگویم کجا رفت.

ستوان پرسید بعد چه شد؟

(کامی) گفت بعد از رفتن آن زن، (زلیخا) و (بوک) کماکان با یکدیگر مشاجره کردند، بطوری که (بوک) برخاست و بطرف درب خروجی رستوران رفت اما من نتوانستم بفهمم که آیا خارج شد یا نه؟ ستوان سؤال کرد بعد چه دیدید؟

(کامی) گفت بعد (زلیخا) که تعادل خود را از دست داده بود، ما را دید.

ستوان پرسید آیا (زلیخا) همیشه نامتعادل میشد یا آنشب بطور استثنائی تعادلش بهم خورده بود؟

(گراهام) گفت زن سابق من خیلی بد اخلاق بود...
 ستوان گفت خوب... مادموازل (لامبرت) ادامه بدهید.
 (کامی) گفت (زلیخا) بعد از اینکه ما را دید بطرف میز ما
 آمد... من و (گراهام) از آمدن او خیلی ناراحت شدیم خاصه
 آنکه انتظار نداشتیم او را در آن رستوران ببینیم. متاسفانه (زلیخا)
 که بر اثر مشاجره با (بوک) خیلی متغیر بود با ما شروع بجدا ل کرد.
 ستوان پرسید چه می گفت؟

(کامی) جواب داد معلوم است حرفهایی که زنی مثل (زلیخا)،
 در این موقع می گوید از چه نوع است و وقتی دید که من با شوهر
 سابق او شام میخورم شروع به فحاشی نمود.

گروه بان گفت اگر من با یک زن بیگانه صرف شام می کردم و
 زن من سر رسید یقین دارم که روزگارم را سیاه می کرد و حق هم با
 او بود.

(کامی) گفت زن شما غیر از (زلیخا) است، برای اینکه (زلیخا)
 زن مطلقه (گراهام) بود و با زن قانونی او خیلی فرق داشت...
 اگر او خود را زن (گراهام) می دانست چگونه به خویش اجازه میداد
 که با (بوک) دوست شود.

ستوان گفت مادموازل... ادامه بدهید... بعد چه شد؟
 (کامی) گفت چون (زلیخا) رسوائی میکرد (گراهام) بمن گفت
 که قدری دورشوم تا اینکه (زلیخا) برود و ما را آسوده بگذارد و من
 برخاستم و به سالون دیگر، سالون قهوه خوری رستوران رفتم.

ستوان گفت آیا در آنجا با آشنائی برخورد کردید؟

(کامی) گفت نه...

ستوان پرسید آیا توقف شما در سالون قهوه خوری طولانی شد؟

(کامی) گفت بلی ستوان.

گفت آیا می‌توانید ثابت کنید که مدتی طولانی در سالون

قهوه‌خوری بودید؟

(کامی) گفت آیا ثبوت این موضوع لزوم دارد؟

ستوان گفت از نظر قانونی شما مجبور نیستید که این موضوع

را ثابت کنید ولی اگر ثابت شود برای شما بهتر است.

بعد ستوان روی خود را بطرف (گراهام) کرد و پرسید وقتی

مادموازل (لامبرت) رفت و شما با (زلیخا) تنها ماندید چه شد؟

(گراهام) گفت من به (زلیخا) گفتم پی کار خود برود و ما را

آسوده بگذارد.

ستوان پرسید آیا علیه او خشمگین بودید؟

(گراهام) گفت بدیهی است.

ستوان پرسید لابد او هم نسبت به شما خشمگین بود.

(گراهام) گفت بلی.

ستوان گفت خوب... مشاجره شما بکجا کشید؟

(گراهام) گفت من چون دیدم که (زلیخا) دست‌بردار نیست

از پشت میز برخاستم و دست او را گرفتم و بزور، او را از رستوران

خارج کردم تا اینکه هوای آزاد خارج رستوران از ناراحتی (زلیخا)

بکاهد.

ستوان گفت پس خود او، نمی‌خواست از رستوران خارج شود

آیا همین‌طور است؟

(گراهام) گفت بلی و من بزور او را خارج کردم.

ستوان پرسید بعد از اینکه او را از رستوران خارج کردید کجا

بردید؟

(گراهام) گفت من او را بجائی مخصوص نبردیم بلکه اطراف رستوران، وادارش کردم قدم بزند.
 ستوان سئوال نمود آیا او را بطرف پارکینگ (محل توقف اتومبیل‌ها در مؤسسات بزرگ یا خیابانها) بردید یا نه؟
 (گراهام) گفت آقای ستوان چون شما اصرار زیادی دارید که مرا متهم کنید من مخالف رای شما چیزی نمی‌گویم و تصدیق میکنم که او را بطرف پارکینگ بردم و چون (زلیخا) همچنان ناسزا میگفت و من از مشاجره او بتنگ آمده بودم وی را در آنجا گذاشتم و برگشتم. ستوان پرسید وقتی از او جدا شدید مرده بود یا زنده؟
 (گراهام) جواب داد بشما اطمینان می‌دهم که (زلیخا) زنده بود.

ستوان گفت آیا نامزد خودتان . . . آیا مادموازل (لامبرت) را نزدیک پارکینگ ندیدید؟

(گراهام) گفت آقای ستوان شما بیش از حد، نسبت به مردم بدبین هستید و اینک می‌خواهید مادموازل (لامبرت) را متهم بقتل (زلیخا) کنید در صورتیکه بشما گفتم که (کامی) در داخل رستوران بود نه در خارج آن.

ستوان گفت معذرت می‌خواهم . . . وقتی شما به مادموازل (لامبرت) گفتید که از جابر خیزد و برود تا اینکه (زلیخا) شر خود را کوتاه نماید آیا فهمیدید که دوشیزه (لامبرت) کجا رفت؟

(گراهام) گفت نه، و من فقط دیدم که او از اطاق خارج شد. . . .
 ستوان گفت بسیار خوب پس در آن موقع نه شما می‌دانستید که مادموازل (لامبرت) کجا رفته، و نه مادموازل (لامبرت) می‌دانست که شما و (زلیخا) کجا رفته‌اید؟

و لذا اگر یکی از شما مرتکب قتل (زلیخا) میشد دیگری نمی-
توانست به این نکته پی ببرد یعنی نه می توانست بداند که آیا (زلیخا)
را به قتل رسانیده و نه قادر بود بگوید که وی قاتل (زلیخا) نیست
برای اینکه هیچیک از شما دونفر، در آن موقع نمی دانستید که دیگری
در کجاست و من نمی خواهم که یکی از شما دونفر را متهم بقتل
(زلیخا) بکنم ولی منظورم این است که بدانید در مظان تهمت
هستید.

... خوب بعد چه شد و وقتی شما (زلیخا) را رها کردید و
برگشتید کجا رفتید؟

(گراهام) گفت من برستوران برگشتم و بمیز خودمان نزدیک
شدم.

ستوان پرسید آیا دوشیزه (لابرت) آنجا بود یا نه؟

(گراهام) گفت نه.

ستوان پرسید شما چه کردید؟

(گراهام) گفت من در صدد جستجوی او برآمدم و او را در

سرسرای نزدیک صندوق رستوران دیدم.

ستوان گفت فکر نمی کنید او ممکن بود که چند لحظه قبل، از

خارج، وارد رستوران شده باشد؟

(کامی) بجای (گراهام) جواب داد آقای ستوان میدانم چه

میخواهید بگوئید و قصد شما این است که من از رستوران خارج شدم

و (زلیخا) را بقتل رسانیدم و برگشتم و (گراهام) نزدیک صندوق

در سرسرای مرا دید ولی حقیقت غیر از این است و من از رستوران

خارج نشدم بلکه چون برادرم آمده بود و پنجاه دلار از من پول

میخواست من بطرف صندوق رفتم که اسکناس صد دولاری خود را

خرد کنم و پنجاه دلار آنرا ببرادرم بدهم زیرا می‌گفت باید وسائل ورزش خریداری‌کند و در آنجا بود که (گراهام) مرا با برادرم دید. ستوان گفت وقتی برادر شما وارد رستوران شد، آیا شما با او گفتید که (زلیخا) با شما مشاجره کرد؟

(کامی) جواب داد من نمی‌خواستم این موضوع را با او بگویم ولی اودید که من نگران و مهموم هستم و چون تصور کرده‌ام (گراهام) مشاجره نموده‌ام مجبور شدم که حقیقت را به او بگویم که بداند کسالت من ناشی از مشاجره با (زلیخا) است. ستوان پرسید بعد چه کردید؟

(کامی) گفت چون برادرم پول خود را گرفته بود بعد از آمدن (گراهام) از او و من خدا حافظی کرد و رفت و ماهم به سالون رستوران برگشتیم که شام ناتمام خود را صرف کنیم.

ستوان سؤال کرد آیا تصویری‌کنید که برادر شما، پس از اینکه شنید (زلیخا) به شما ناسزا گفته به‌خشم درآمد و پس از خروج از رستوران به او برخورد کرد و او را به قتل رسانید.

(کامی) گفت نه آقای ستوان، برادر نوزده ساله من کسی نیست که مبادرت به قتل کند و گرچه وقتی شنید که (زلیخا) به من ناسزا گفته خیلی متأثر شد اما این جوان تبه‌کار نیست و معصوم می‌باشد. گروه‌بانی به تمسخر گفت آری... همه معصوم هستند و هیچ‌کس تبه‌کار نمی‌باشد ولی تردیدی وجود ندارد که در بین معصومین شخصی وجود داشته که دو گلوله به طرف قلب (زلیخا) شلیک کرده و او را به قتل رسانیده است.

ستوان از دوشیزه (لامبرت) پرسید بعد از اینکه برای صرف تنمه شام به سالون برگشتید چه کردید؟

(کامی) گفت ما بدون اشتها تنمه غذای خود را خوردیم و در ساعت ۱۱ (گراهام) حساب‌رستوران را پرداخت و از آنجا خارج شدیم که مراجعت نمائیم .

ستوان سؤال کرد که آیا بطرف پارکینگ رفتید؟
دختر جوان گفت بلی آقای ستوان و در آنجا سوار اتومبیل شدیم و براه افتادیم .

ستوان گفت لابد سوار اتومبیل (گراهام) شدید؟
(کامی) گفت همینطور است .
ستوان سؤال نمود وقتی سوار اتومبیل شدید آیا اجازه (زلیخا) را ندیدید؟

(کامی) گفت چطور ممکن بود که ما بتوانیم جنازه او را عقب اتومبیل بینیم ، وقتی ما سوار شدیم (گراهام) پشت رول نشست و من هم کنار او قرار گرفتم و براه افتادیم و آنوقت بود که من از اتومبیل یک عطر غیرمنتظره استشمام کردم و بطوری که (گراهام) برای شما حکایت کرد در این خصوص با او شوخی نمودم . باید بگویم که من در آن موقع به مناسبت مشاجره با (زلیخا) حال شوخی نداشتم اما چون دیدم که (گراهام) خیلی ملول است خواستم چیزی بگویم که روحیه او تغییر کند و ملالت خود را فراموش نماید و وقتی او گفت برگرد و بین من برگشتم و آنوقت چشم من به (زلیخا) افتاد ولی نه من فکر می‌کردم که وی مرده و نه (گراهام) بلکه تصور می‌نمودیم از فرط ناراحتی خوابیده است، اینک یا حرف مرا قبول می‌کنید یا نه؟
ستوان گفت مادام‌ازل تصدیق نمائید که خود شما هم تردید دارید که آیا حرفهای شما قابل قبول هست یا نه؟
(گراهام) در دل این گفته را تصدیق کرد زیرا در آن شب ،

مدتی تقریباً "طولانی"، نه او می دانست که دختر جوان در کجاست و نه (کامی) اطلاع داشت وی در کجا می باشد و حال که آن دو نفر نمی دانستند در کجا بودند چگونه ممکن است پلیس نسبت به صحت اظهارات آنها مردد نباشد.

(گراهام) که خود را مظنون درجه یک می دید برای برادر (کامی) هم نگران بود زیرا وقتی او و خواهرش را در آن شب دید دریافت که پسر جوان خیلی متغیر است و به خواهرش گفت، این زن کثیف یعنی (زلیخا) مستوجب این می باشد که سزای خود را ببیند.

البته نه (گراهام) این گفته را برای ستوان نقل کرده بود و نه (کامی) اما (گراهام) می ترسید شاید در سرسرای کسانی این حرف را شنیده باشند و اگر به گوش پلیس برسد نسبت به آن جوان نوزده ساله ظنن خواهد شد در صورتی که بطور قطع آن پسر جوان مرتکب قتل (زلیخا) نشده زیرا بین یک تهدید و اجرای آن خیلی فرق وجود دارد. بالاخره وارد شهر شدند، و به کلانتری رسیدند.

ستوان از اتومبیل پیاده شد و کمک کرد تا (گراهام) پیاده شود و (کامی) هم قدم به زمین نهاد سپس آن چهار نفر به راه افتادند و از یک راهروی طولانی گذشتند و مقابل اتاقی رسیدند که روی آن نوشته شده بود اداره جنائی، زیرا شعبه اداره جنائی پلیس در تمام کلانتریها هست. وقتی وارد اداره مزبور شدند یک کارمند فرجه برخاست و به ستوان نزدیک شد و گفت آنها را آورده اند.

ستوان گفت چه کسانی را می گوئید؟

او گفت (بوک) و دوست او و گارسون رستوران نخل و متصدی بار همین رستوران و یک جوان محصل بنام (جیمی لامبرت) اینجا هستند.

(گراهام) می دانست که (جیمی لایبرت) برادر نامزد اوست و با اینکه خود او مدتی در ارتش کار می کرد و در کارخانه اتومبیل سازی عادت کرده بود با سرعت عمل آشنا شود، باز از سرعت عمل پلیس هولیوود که به این زودی اشخاص مورد نظر را به آنجا آورده بود حیرت کرد چون انتظار نداشت که پلیس با این سرعت تحقیق نماید.

استوان پرسید آیا رفقای (بوک) هم با او هستند یا نه؟

کارمند مزبور گفت فقط معاون (بوک) اینجا است اما بسیار خشمگین است و می گوید که (بوک) را بی جهت اینجا آورده اند. استوان گفت این معاون (بوک) خیلی جسور شده، باید به او درس ادب آموخت آیا شما می دانید که این مرد در قضایای امشب چه دخالتی داشت.

کارمند مزبور جواب داد او در قضایای امشب دخالتی نداشته و حتی در رستوران نخل نبوده است. استوان پرسید خود (بوک) چه گفت؟

کارمند جواب داد که من از او تحقیق نکردم و منتظر بودم شما بیایید و از او تحقیق کنید. دو پاسبانی که (گراهام) و (کامی) را در جاده توقیف کرده بودند آنجا بودند و پاسبان ارشد به (گراهام) نزدیک شد و دست بند او را گشود و بالاخره (گراهام) توانست دست خود را تکان بدهد و خون در عروق دستها جاری گردید.

(کامی) وقتی دید دستهای (گراهام) را گشودند به او تبسم کرد و (گراهام) نیز به دختر جوان تبسم نمود ولی هر دو می فهمیدند تبسم های آنها اجباری و برای دلداری دادن به دیگری است. بعد (گراهام) و (کامی) به راهنمایی مأمورین وارد اتاق دیگر

شدند و (گراهام چند نفر از کسانی را که در آنجا بودند بخصوص (بوک) و دوست او و گارسون رستوران نخل و متصدی بار همان رستوران (جیمی) برادر (کامی) را شناخت ولی (جیمی) قدری عقب‌تراز دیگران نشسته و مثل این بود که در قبال سایرین نقش درجه دوم را دارا می‌باشد.

(جیمی) به محض اینکه خواهر را دید خواست برخیزد و بطرف او برود ولی یک پاسبان که نزدیک وی ایستاده بود دست را روی شانه‌اش گذاشت که بنشیند و برادر و خواهر به تبسم از دور اکتفا کردند.

ستوان و گروه‌بان به یکی از اطاق‌ها رفتند و مثل این بود که با همکاران خود صحبت و مشورت می‌کنند.

بعد برگشتند و وارد یک اطاق دفتر شدند و ستوان به (گراهام) و (کامی) گفت بفرومائید (گراهام) و (کامی) که منتظر این احترام نبودند، قدری یکدیگر را نگریستند و سپس بطرف اطاق مزبور رفتند و ستوان، دو صندلی برای آنها انتخاب کرد و گفت اینجا بنشینید ولی در مذاکرات شرکت ننمائید مگر وقتی که من به شما اجازه بدهم. آن دو نشستند و سپس ستوان گفت (بوک) بیايد (بوک) که نشسته بود برخاست و وارد اطاق دفتر گردید و دوشیزه (لامبرت) توانست با دقت او را ببیند و مشاهده کرد مردی است که قامت او یک متر و هفتاد سانتی متر یا در همین حدود می‌باشد و بازیک اندام بنظر می‌رسد و لباس شیک در بر کرده و موی سر را با بریانترین شفاف نموده و تا وارد شد بوی عطر او اطاق را پر کرد هر کس آن مرد را که قیافه‌ای پریده متمایل به سبزی داشت با آن لباس شیک و قامت خدنگ می‌دید تصور می‌کرد یکی از کارمندان عالی رتبه یکی از ادارات دولتی

یا مؤسسات ملی است در صورتیکه (بوک) رئیس دسته‌ای از اشرار بود که تا آن موقع پنج فقره سرقت و یکی از آنها توام با قتل، بنام آنها ثبت کرده بودند، غیر از سرقت‌هایی که نتوانستند به آنها بچسبانند.

را معرفی می‌نماید و معلوم می‌شود که از طبقه داش‌ها می‌باشد .
 ستوان باوگفت من که شما را صدا نردم . . . برای چه آمدید ؟
 معاون (بوک) گفت برای این آمدم که موقع استنطاق اربابم
 حضور داشته باشم .

ستوان گفت مگر شما وکیل مدافع او هستید .
 معاون گفت نه ، ولی من دوست او هستم و میدانم که او در
 این کار دخالت ندارد .
 ستوان پرسید شما از کجا میدانید که او در این کار دخالت
 ندارد ؟

معاون گفت شما خوب می‌دانید که (بوک) کسی نیست که با
 کارد و هفت تیر میانه خوب داشته باشد و هرکس را بقتل میرساند
 و بغرض اینکه بخواهد این کار را بکند یکی از افراد خود را مامور
 اینکار می‌نماید .

ستوان گفت شاید امشب هم یکی از افراد او و مثلاً " شما این
 کار را کرده باشید .

معاون با لحن مخصوص و با طعنه گفت :

آه آه لابد آدمی مثل من هر روز یک زن و روزهای یکشنبه و ایام
 تعطیل دو نفر را می‌کشد .

در این وقت گروه‌های خود را به‌کنار معاون رسانید و به او
 گفت جای تو اینجا نیست بیرون برو و چون تو در رستوران نخل
 نبودی کسی با تو کاری ندارد .

معاون گفت من بیرون نمی‌روم من ارباب خود را تنها نمی‌

گذارم .

دست گروه‌های پحرکت درآمد ، اما از زدن خودداری کرد و

معاون که این ژست را دید بالحن مخصوص خود گفت شما می‌توانید به یک بهانه بی‌اساس مرا بزنند یا بپندازید ولی نمی‌توانید مرا بزنید برای اینکه هیچ قانونی بشما اجازه نمیدهد که متهمی را زیر مشت و لگد بپندازید.

(بوک) خطاب بمعاون خود گفت برای من نگران نباش چون نمی‌توانند مرا توقیف کنند زیرا دلیلی علیه من ندارند و مجبورند که یکساعت دیگر مرا آزاد نمایند و گر نه من از پلیس شکایت خواهم کرد.

در این گفت و شنود (گراهام) و (کامی) از فرصت استفاده کردند و چون دیدند کسی متوجه آنها نیست دستهای خود را در دست یکدیگر نهادند و بهم تبسم کردند و این حرکت قدری بآنها دلداری داد برای اینکه هردو حدس می‌زدند که گرفتار مخمضه‌ای شده‌اند که معلوم نیست پایان آن چه خواهد شد.

نازه معاون (بوک) را از اطاق خارج کرده بودند که پاسبانی وارد شد و گفت آقای ستوان خبرنگاران جراید و عکاس‌ها آمده‌اند و میگویند که باید شما را ببینند و خبر و عکس تحصیل کنند.

ستوان گفت بآنها بگوئید که من اکنون وقت ندارم و باید صبر کنند یا بروند و فردا بیایند و نیز مواظب باشید خبرنگاران با کسانی که در اطاق مجاور هستند تماس نگیرند و با آنها مصاحبه نکنند.

آنوقت درب اطاق بسته شد و ستوان به (بوک) اشاره کرد که روی یک صندلی کنار میز او بنشیند و تحقیق را شروع نمود و گفت (بوک) شما از واقعه‌ای که امشب اتفاق افتاده اطلاع دارید و آیا ممکن است که اطلاعاتی در این خصوص به ما بدهید؟

(بوک) گفت من این زن را نکشته‌ام تا بشما اطلاعاتی بدهم. ستوان گفت من میدانم که شما آدمکشی را غیرقانونی می‌دانید و سعی می‌کنید که گرفتار قانون نشوید و قبل از اینکه سئوالاتی از شما بشود بگوئید آیا این دونفر را که در اینجا حضور دارند می‌شناسید؟ (بوک) گفت بلی یکی از آنها شوهر (زلیخا)؟ و دیگری دوست اوست. ستوان گفت چطور شما می‌دانید که او شوهر (زلیخا) می‌باشد. (بوک) گفت امشب در رستوران نخل (زلیخا) او را دید و بمن گفت که شوهرش می‌باشد و بر اثر حضور شوهرش، متغیر شد و رسوایی بسیار آورد. ستوان گفت ما در خصوص واقعه امشب، اطلاعاتی داریم اما بعضی از نکات بر ما پنهان است، منتظریم که شما آن نکات را برای ما روشن کنید. (بوک) گفت نکته‌ای که من میتوانم برای شما روشن کنم این است که (گراهام) شانس آورد که از دست این زن خلاص شد برای اینکه خیلی ناراحت‌کننده بود. ستوان گفت من نمی‌خواستم راجع به این موضوع از شما چیزی بپرسم بلکه می‌خواستم بگویم جریان امشب رستوران نخل را برای ما حکایت کنید. (بوک) گفت جریان امشب از این قرار است که در ساعت هشت و بیست دقیقه بعد از ظهر من وارد رستوران نخل شدم و بطرف میز خود که گارسون برای ما نگاهداشته بود رفتم و بیست دقیقه دیگر (لولو) آمد. (گراهام) فهمید که منظور (بوک) از (لولو) دوست وی می‌باشد

و (بوک) گفت :

بیست دقیقه تأخیر برای (لولو) بدون اهمیت است و پس از آمدن وی ما براحتی و بی عجله غذا خوردیم و یک وقت من متوجه شدم (زلیخا) که مقابل بار نشسته و قدری نامتعادل می باشد به ما چشم دوخته و در ساعت نه و نیم بهمیز ما نزدیک شد و مرافعه را شروع کرد.

ستوان پرسید برای چه با شما مرافعه نمود؟

(بوک) گفت (زلیخا) همیشه بر سر مسائل بدون اهمیت مرافعه

می کرد و وقتی از خود به خود میشد کوچکترین واقعه او را خشمگین می نمود و این مرتبه اول بمن و بعد به (لولو) برخاش کرد.

ستوان گفت آیا (لولو) از این واقعه غضبناک شد.

(بوک) گفت بلی ولی نه بقدری که بخواهد او را بقتل برساند

و (زلیخا) همینکه شوهرش را دید و مشاهده کرد که با زنی مشغول صرف شام می باشد بیشتر به خشم درآمد.

ستوان گفت آیا شما هم خشمگین شدید؟

(بوک) گفت من خیلی بدم آمد و چون دیدم که (لولو) و

(زلیخا) ممکن است با ناخن و دندان بجان هم بیفتند به (لولو) گفتم برو و در بار منتظر من باشد. خود من هم بعد از آنکه آنچه میدانستم به (زلیخا) گفتم برخاستم و بطرف بار رفتم و باید بگویم من مردی بدطینت نمی باشم ولی شکیبائی انسان اندازه دارد.

ستوان گفت آیا در بار به (لولو) ملحق شدید؟

(بوک) گفت نه، (لولو) در بار نبود و بعد آمد و من از او

پرسیدم کجا رفته بودی و (لولو) جواب داد به توالت رفته بودم.

ستوان پرسید آیا یقین دارید که او به توالت رفته بود؟

(بوک) گفت چگونه می توانم بشما بگویم که آیا او درست گفت یا نه؟

ستوان سؤال کرد بعد چه شد؟

(بوک) گفت بعد قدری در بار توقف کردیم و صحبت نمودیم

ستوان پرسید صحبت های شما مربوط به چه بود؟

(بوک) گفت ما راجع بمسائل متفرقه صحبت کردیم و معلوم است صحبت هایی که برای وقت گذرانی می شود از چه نوع می باشد.

ستوان گفت من تصور نمی کنم که شما راجع بمسائل متفرقه صحبت کرده باشید برای اینکه کسی هستید که پیوسته میل دارید اطلاعات جدید تحصیل کنید آیا می توانید بگوئید وقتی صحبت شما در بار تمام شد چه ساعتی بود؟

(بوک) گفت تقریباً "ساعت یازده بعد از ظهر."

ستوان پرسید بعد چه کردید؟

(بوک) گفت بعد به سالون رفتیم و پشت میز خود نشستیم.

(بوک) گفت آیا وقتی به سالون رفتید (گراهام) و دوشیزه

(کامی - لامبرت) آنجا بودند.

(بوک) گفت نه ما دیدیم که آنها کنار صندوق ایستاده اند و

میخواستند حساب خود را بدهند و بروند.

ستوان پرسید آیا وقتی شما این دو نفر را دیدید قیافه آنها

مثل قیافه کسانی بود که مرتکب قتل شده باشند.

(بوک) گفت هنوز کسی را نکشته ام که بدانم قیافه کسانی که

مبادرت بقتل می کنند چگونه است.

ستوان گفت مناسبات شما با (لولو) و (زلیخا) چگونه بوده

است.

(بوک) گفت (لولو) دوست من محسوب می‌شد و بعد (زلیخا) دوست من گردید.

ستوان پرسید چطور شد که (زلیخا) دوش شما گردید؟

(بوک) گفت من احساس کردم که او زنی غیر از زنهای عادی یعنی (لولو) است زیرا (زلیخا) از طبقه‌ای بالاتر بود و تقریباً تحصیلات خوب داشت.

ستوان گفت لابد وقتی شما با (زلیخا) دوست شدید (لولو) ناراضی شد، آیا همینطور است؟
(بوک) گفت بلی.

ستوان پرسید آیا تهدید هم کرد؟

(بوک) گفت او همواره تهدید میکرد، ولی تهدیدهای او هرگز از حدود حرف تجاوز نمی‌نمود.

ستوان گفت آیا (لولو) یک ششلول نمره ۲۲ در اختیار خود داشت؟

(بوک) گفت تا آنجا که من اطلاع دارم او دارای ششلول نبود.

ستوان پرسید خود شما چطور؟ آیا این ششلول را داشتید؟

(بوک) گفت ششلول من دارای نمره ۳۸ است و من دارای جواز پلیس برای حمل سلاح کمری می‌باشم.

ستوان گفت (بوک) آیا شما توضیح دیگر ندارید که بما بگوئید؟

(بوک) گفت من چه توضیحی میتوانم داشته باشم که بشما

بگویم مگر این قضیه ارتباطی بمن داشته که من توضیح بدهم.

ستوان گفت (بوک) تا بحال هرچه گفتیم مسائل جزئی بود و

اینک وارد مرحله جدی می‌شود. من باید بشما بگویم که (زلیخا)

در ساعت دهونیم بعد از ظهر بقتل رسیده و به احتمال قوی در پارکینگ

(محل توقف اتومبیل‌ها) کشته شده و گلوله با یک هفت تیر از شماره ۲۲ بطرف او شلیک کرده‌اند و شخصی که تیراندازی کرده اسلحه‌شناس بوده و می‌دانسته نیروی رسوخ گلوله‌های هفت تیر شماره ۲۲ چقدر است و بهمین جهت از فاصله خیلی نزدیک تیراندازی نموده که گلوله‌ها زیاد در بدن فرو برود .

وقتی این زن بقتل رسیده ، اتومبیل شما و ماشین (زلیخا) و اتومبیل (گراهام) در پارکینگ بوده و قاتل جسد (زلیخا) را در اتومبیل (گراهام) قرار داده و ما دلایلی در دست داریم که ثابت می‌کند شما ، آقای (بوک) لاشه را در اتومبیل نهاده‌اید .

(بوک) از این اتهام نترسید و گفت هر دفعه که یک واقعه پیش می‌آید شما بمن ظنن می‌شوید و هر دفعه می‌فهمید که اشتباه کرده‌اید و این مرتبه هم نخواهید توانست با یک اتهام میان تهی مرا توقیف نمائید .

ستوان گفت اتهام ما میان تهی نیست .

(بوک) پرسید چطور؟

ستوان گفت ما دلیل داریم که شما لاشه را در اتومبیل (گراهام) جا داده‌اید و دلیل ما دو چیز است . اول موی سر شما و دوم ذراتی از لباس شما یعنی همین لباس که اینک در بر دارید و موی سر شما را روی لباس (زلیخا) یافته‌اند و همچنین لابراتوار پلیس ذرات لباس شما را روی لباس (زلیخا) کشف کرده است و شما می‌دانید که لابراتوار پلیس در این گونه مواقع اشتباه نمی‌کند .

(بوک) نزدیک ده ثانیه سکوت کرد و مثل اینکه فکر می‌کند چه بگوید و بعد گفت ستوان من از این حرفها خوشم نمی‌آید و بکلی این اتهام را تکذیب می‌کنم .

ستوان گفت کدام اتهام را میگوئید؟ آیا معاینه و گزارش لابراتوار پلیس را تهمت می‌دانید و آیا می‌خواهید بگوئید که موی سرو ذرات لباس شما روی لباس (زلیخا) پیدا نشده است؟

(بوک) گفت من بشما میگویم که (زلیخا) با من دوست بود و دو نفر دوست ممکن است ضمن معاشرت بهم سائیده شوند و موهای سرو ذرات لباس یکی از آنها بلباس دیگری بچسبد ولی این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که من (زلیخا) را کشته باشم. از آن گذشته، شما چرا متهمین اصلی را که این دو نفر هستند (اشاره به گراهام و کامی) رها کرده مرا چسبیده‌اید؟

در صورتی که این دو نفر به دلایل قوی در قتل (زلیخا) ذی‌نفع بودند برای اینکه (زلیخا)، شوهر سابق خود (گراهام) را فریب داد و در صدد تصرف حق اختراع از او برآمد و (کامی) هم می‌دانست اگر (زلیخا) از بین برود اوسهل‌تر می‌تواند با (گراهام) ازدواج کند.

ستوان گفت آه... آیا شما از این موضوع اطلاع دارید؟

(بوک) گفت بلی و این موضوع را (زلیخا) برای من حکایت کرد.

در این وقت (گراهام) در سخن مداخله کرد و گفت آقای ستوان، آیا اجازه می‌دهید من توضیحی بدهم؟

ستوان جواب داد بگوئید.

(گراهام) گفت از موضوع موی سرو ذرات لباس گذشته، اگر من زن سابق خود را به قتل می‌رسانیدم دیوانه نبودم که جنازه او را در اتومبیل خودم قرار بدهم و می‌توانستم (زلیخا) را داخل یکی از اتومبیل‌های دیگر پنهان نمایم. و اگر (کامی)، (زلیخا) را بقتل

می‌رسانید باز دیوانه نبود که جنازه او را در اتومبیل من بگذارد .
گواینکه هیچ کس قبول نمی‌کند که یک دختر جوان مثل (کامی) قادر
باشد جنازه‌ای را از زمین بلند نماید و در اتومبیل قرار بدهد .

ستوان گفت این ایراد شما قابل پذیرفتن نیست زیرا ممکن
است که شما برای داخل کردن جنازه در اتومبیل با (کامی) کمک
کرده باشید و مخصوصاً "جنازه او را در اتومبیل خود گذاشتید که
بتوانید لاشه مقتول را ببرید و ناپدید کنید چون اگر با اتومبیل
دیگری این کار را می‌کردید برای شما خطر داشت و شما را به جرم
سرقت اتومبیل توقیف می‌کردند .

(بوک) گفت یکی دیگر از کسانی که باید مورد توجه پلیس
قرار بگیرد . برادر دوشیزه (کامی) می‌باشد در صورتی که شما هیچ
بها و توجه ندارید و حال آنکه وی در آنجا بود و از جریان واقعه
اطلاع داشت .

ستوان گفت (بوک) شما چگونه از این موضوع مطلع شدید و
دانستید که برادر دوشیزه (لامبرت) در آنجا بود ؟

(بوک) گفت برای اینکه من پیوسته ، از اوضاع رستوران نخل
اطلاع دارم بدلیل اینکه خدمه آنجا هر واقعه‌ای را برای من نقل
می‌کنند . . . خوب . . . آقای ستوان اینک تصمیم شما چیست ؟ آیا
خیال دارید که مرا توقیف نمائید ؟

ستوان گفت من نمی‌توانم به شما بگویم که تصمیم من چیست
برای اینکه باید از دیگران هم تحقیق کنم و بعد از اینکه از سایرین
تحقیق نمودم ، از تصمیم من مطلع خواهید شد و پس از این حرف
ستوان از جا برخاست و (بوک) هم بلند شد ، و به راهنمایی ستوان
از اتاق خارج گردید و همین که قدم به اطاق دیگر نهاد معاونش به

استقبال او آمد و گفت ارباب امیدوارم که در صدد توقیف شما بر نیامده باشند؟

(بوک) گفت نه... هنوز کسی به فکر نیفتاده که مرا توقیف کند.

معاون گفت صلاح آنها هم در این می باشد که در صدد توقیف شما بر نیایند زیرا اگر اینکار را بکنند من...

گروهیان که سخن معاون را می شنید با تهدید جلو آمد و به او گفت تو خیلی گستاخ شده ای و موقع آن است که من تو را ادب کنم و بتو بفهمانم که باید جلوی زبان خود را نگاهداری.

معاون برگشت و به گروهیان گفت درست است که من تازه وارد باند شده ام و از همکاران جدید باند (بوک) می باشم ولی از این تهدیدها نمی ترسم.

گروهیان گفت با این وصف صلاح تو در این است سربراه باشی تا بتوانی بیشتر زنده بمانی.

ستوان آنها را در اطاق دیگر بحال خود گذاشت و به متصدی بار و گارسون رستوران نخل و (جیمی) برادر (کامی) و (لولو) اشاره کرد که وارد اطاق وی شوند. متصدی بار مردی بود پنجاه و یک ساله دارای سری طاس و صورتی فربه و سرخ، و همین که ستوان از او خواست که مشاهدات خود را بگوید بدون لکنت و تردید چنین گفت:

قدری بعد از ساعت هشت و نیم بعد از ظهر (زلیخا)، مقابل بار آمد و روی یکی از تابوره ها نشست و من دیدم که یک پالتوی پوست گران بها در بردارد و بقدر یک دکان جواهر فروشی بدست و گوش و سینه خود جواهر آویخته و نصب کرده است همین که نشست به من گفت که برای او نوشابه بریزم و در حالی که لیوانهای نوشابه

رامی نوشید مانند کسی که سرگنجشک خورده باشد شروع به حرف زدن کرد و می خواست بداند مناسبات (بوک) با دوست او (لولو) چگونه است در حالی که نوشابه می نوشید و سیگار می کشید چشم او بشوهرش که اینک اینجا حضور دارد افتاد و مشاهده کرد که وی با خانمی که او هم اینجا است غذا می خورد و از مشاهده شوهر خشمگین شد و گفت وی یک مرد نفرت انگیز می باشد زیرا با اینکه طلاق آنها به تأخیر افتاده خشمگین می باشد.

من در جواب اظهارات (زلیخا) به "آری و نه" اکتفا می کردم در ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر (زلیخا) متوجه (بوک) شد که به میز او نزدیک گردید و من متوجه بودم که با وی مشاجره می کند ولی نمی شنیدم چه می گوید زیرا از بار نمی توانستم اظهارات او را بشنوم بعلاوه می باید جواب مشتریها را بدهم و فرصت نداشتم که اظهارات (زلیخا) را استماع کنم.

ولی دیدم که (بوک) از مشاجره (زلیخا) به ستوه آمده و برخاست و رفت.

ستوان گفت آیا بعد از اینکه (بوک) رفت، دوست او (لولو) تنها ماند.

متصدی بار گفت (لولو) پیش از (بوک) برخاسته رفته بود.

ستوان پرسید آیا میدانید (لولو) کجا رفت؟

متصدی بار گفت نه، من نتوانستم بفهم که (لولو) کجا رفته برای اینکه هیچ به فکر نمی رسید که از این مسئله سر در بیاورم و حتی اگر به فکر می رسید به مناسبت اینکه می باید به مشتریها آشنامی دهم نمی توانستم از پشت بار دور شوم، همینقدر می دانم که (زلیخا) بعد از رفتن (بوک) به میز (گراهام) و دوشیزه (کامی - لامبرت)

نزدیک شد و طوری با (گراهام) مشاجره کرد که او به ستوه آمد و برخاست و دست (زلیخا) را گرفت و او را مجبور نمود که از رستوران خارج شود و یک ربع ساعت دیگر که (گراهام) مراجعت کرد من دیدم که وی تنها می باشد.

ستوان گفت دوشیزه (لامبرت) می گوید بعد از اینکه (گراهام) و (زلیخا) رفتند او به سالون دیگر ... یعنی سالون کاکتیل رفت و آیا شما می دانید که او در آن سالون بود یا خیر؟

متصدی بار گفت من از این موضوع اطلاع ندارم چون گفتم دلیلی وجود نداشت که کنجاوی نمایم و بدانم که دوشیزه (لامبرت) یا دیگری در کجاست و چون در پشت بار بودم نمی توانستم همه جا را ببینم زیرا از پشت بار فقط یک قسمت از رستوران دیده میشود نه همه جای آن.

ستوان متصدی بار را مرخص کرد و از گارسون رستوران تحقیق نمود.

اظهارات گارسون رستوران مسئله آغاز مشاجره از طرف (زلیخا) را تایید میکرد و نشان می داد که آن زن هم با (بوک) مشاجره کرده بود و هم با (گراهام) ..

ستوان پرسید آیا شما مشغول خدمت در سالون رستوران بودید و به مشتریانها غذا میدادید متوجه شدید که تهدیدی هم بعمل آمده باشد.

گارسون گفت بلی آقا و من شنیدم که (زلیخا) تهدید می کرد .. ستوان گفت آیا شنیدید که کسی علیه (زلیخا) تهدید کند؟ گارسون گفت نه آقا من نشنیدم که (زلیخا) مورد تهدید قرار بگیرد.

ستوان گفت دروغ میگوئید .

گارسون قدری سرخ شد و گفت آقا من حاضرم سوگند یاد کنم که ...

ستوان گفت بشما میگویم که دروغ میگوئید زیرا محقق شده که (لولو) ، (زلیخا) را تهدید میکرد و شما که مشغول خدمت بودید محال است که این تهدید را نشنیده باشید .

(لولو) گفت آقای ستوان راست است و من (زلیخا) را تهدید کردم .

وقتی (لولو) این حرف را زد (گراهام) نظری عمیق به آن زن انداخت و از صراحت لهجه او قدری حیرت کرد . (لولو) زنی بود که بمناسبت اندام و بخصوص آرایش و طرز لباس پوشیدن در هرجا ، جلب توجه می نمود .

ستوان پرسید شما چگونه (زلیخا) را تهدید کردید ؟
(لولو) گفت هرچه برزبانم جاری شد به او گفتم و خاطرنشان کردم که اگر فرصتی بدست بیاورم و او تنها باشد موهای سرش را یکایک خواهم کدد .

ستوان سؤال کرد شما که میدانید (زلیخا) کشته شده چرا این حرف را بمن میزنید ؟

(لولو) گفت اولاً " برای اینکه من خشمگین می شوم ، بلند حرف میزنم و در این موقع خشمگین بودم و یقین دارم که عده ای حرفهای مرا شنیده اند و ثانیاً " من همواره راست می گویم و ثالثاً " در قضیه قتل (زلیخا) چند نفر مثل (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) و (بوک) مظنون شده اند و من باید راست بگویم تا اینکه از (بوک) رفع سوء ظن شود چون محقق است که (بوک) بیگناه می باشد .

ستوان پرسید چگونه شما میگوئید که (بوک) بیگناه است؟
(لولو) گفت برای اینکه او را می‌شناسم و می‌دانم مردی نیست
که مبادرت بقتل کسی بکند.

ستوان گفت آیا شما مثل سابق (بوک) را دوست می‌دارید؟
(لولو) بدون خجالت گفت آری، من او را دوست می‌دارم و
دوست خواهم داشت.

ستوان پرسید وقتی که او شما را ترک کرد، و با (زلیخا) طرح
دوستی ریخت آیا متاثر شدید؟

در چشمهای (لولو) اثر یک خشم زیاد نمایان گردید و گفت
وقتی (بوک) با (زلیخا) دوست شد من بقدری متأثر بودم که روز را
از شب فرق نمی‌دادم.

ستوان گفت آیا شما از (زلیخا) نفرت داشتید؟
(لولو) گفت نفرت من از این زن حد و حصر نداشت.
ستوان پرسید (بوک) که می‌دانست شما او را دوست دارید،
چرا شما را ترک کرد و عقب (زلیخا) رفت.

(لولو) گفت (بوک) تصور می‌کرد که (زلیخا) از نظر اجتماعی
برتر از من می‌باشد و چون او هنگام صحبت، کلمات و جملات غیر-
عادی بکار می‌برد (بوک) او را تحصیل کرده، می‌دانست و تصور
می‌نمود که دوستی با آن زن، زیادتر از دوستی با من لذت دارد و
وقتی به او گفتم خداوند تمام زنها را یک جور آفریده نمی‌پذیرفت.
ستوان گفت از این قرار اگر یک بدبختی بر (زلیخا) وارد می‌آمد
شما خوشحال می‌شدید؟

(لولو) گفت تصدیق می‌کنم که اگر یک بدبختی برای او پیش
می‌آمد من خیلی مشغوف می‌شدم و حتی حاضر بودم برای ایجاد

بدبختی کمک نمایم ولی امشب من در بدبختی (زلیخا) شرکت نداشته‌ام .

ستوان گفت بطوری که من شنیدم امشب شما به توالت رفته بودید آیا توقف شما در آنجا طول کشید ؟

(لولو) گفت بلی خیلی طول کشید زیرا من بر اثر مشاجره با (زلیخا) خشمگین شدم و آرایشم برهم خورد و به توالت رفتم که آرایش خود را تجدید نمایم و وقتی از توالت خارج گردیدم به بار رفتم و دیدم که (بوک) آنجاست .

ستوان گفت از این قرار شما که در توالت بودید ندیدید که (بوک) کجا رفت و متوجه شدید چه موقع مراجعت نمود .

(لولو) گفت نه ، من متوجه این موضوع نشدم .

=====

انکار در مورد اتهام قتل

=====

ستوان گفت آیا شما (زلیخا) را بقتل رسانیده‌اید ؟

(لولو) گفت نه آقای ستوان . من با اینکه میل داشتم که (زلیخا) بمیرد ، او را بقتل نرسانیدم .

از چند لحظه به این طرف گروه‌بان از اطاق دیگر ، وارد اطاق ستوان شده بود و وقتی (لولو) گفت که وی (زلیخا) را نکشته .

ستوان با حالی خسته و متأثر خطاب به گروه‌بان گفت :

آیا می‌بینید که وقتی جنایتی بوقوع می‌پیوندد چگونه ، همه بیگناه و معصوم می‌شوند .

امشب زنی با دو گلوله بقتل رسیده و یک‌عده از اشخاص ، هر

یک بدلیلی در قتل او ذینفع بوده اندومی توانستند او را بقتل برسانند ولی همه می گویند که گناه ندارند .

(لولو) می گوید بیگناه است و (بوک) خود را بیگناه میداند و (گراهام) اظهار بیگناهی میکند دوشیزه (لامبرت) میگوید بیگناه است و اگر ما اکنون از (جیمی) هم سؤال کنیم که آیا از این قتل اطلاع دارد خواهد گفت بیگناه است .

(جیمی) که روی صندلی نشسته بود برخاست و گفت آقای ستوان ، من شما اطمینان می دهم که بیگناه هستم و متاسفم اگر بدانم که شما خیالی غیر از این می کنید .

ستوان گفت آیا شما یک هفت تیر از شماره ۲۲ در اختیار دارید ؟

(جیمی) گفت بهیچوجه ومن در تمام عمر این هفت تیر را در اختیار نداشتم و فقط یک مرتبه چند سال قبل که بشکار رفته بودیم با این هفت تیر که متعلق بیکی از آقایان بود برای نشانه زنی تیر اندازی کردم .

ستوان گفت پس شما اگر هفت تیری بشماره ۲۲ داشته باشید می توانید که از آن استفاده کنید و تیر اندازی نمائید .

(جیمی) گفت منحصر به این هفت تیر نیست و من می توانم با بسیاری از تفنگ ها و هفت تیرها تیر اندازی کنم .

ستوان گفت شما ، وقتی از خواهر خود ، دوشیزه (لامبرت) جدا شدید و به پارکینگ رفتید آیا هیچ چیز غیر عادی در آنجا ندیدید ؟

(جیمی) گفت من وقتی از خواهرم و آقای (گراهام) خدا-حافظی کردم و از ستوران خارج شدم به پارکینگ رفتم بلکه مستقیم

وارد جاده شدم زیرا یکی از دوستان درون اتومبیل من در آنجا منتظر بود و ما براه افتادیم و قدری در یک پمپ بنزین که بالاتراز رستوران است توقف کردیم و بعد براه ادامه دادیم.

ستوان نظری به ساعت دیواری انداخته و دید سه ساعت از نیمه شب میگذرد و همه را بجز (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) مرخص کرد و وقتی دیگران رفتند به آنها گفت آیا مشاهده می کنید که ما چه شغل دشواری داریم.

من امروز یعنی دیروز، ساعت ۷ صبح شروع بکار کردم و اینک سه ساعت بعد از نیمه شب است و هنوز کار من تمام نشده برای اینکه باید خلاصه اظهارات همه کسانی را که مورد تحقیق قرار گرفته اند یادداشت و وارد پرونده کنیم... خوب... شما که اظهارات این اشخاص را شنیدید آیا نظریه ای دارید که بما بگوئید؟

(گراهام) گفت من نظریه ای ندارم ولی اگر اجازه بدهید می خواهم یک سؤال بکنم.
ستوان گفت بپرسید.

(گراهام) سؤال کرد آیا ممکن است بگوئید این (بوک) چه جور آدمی است؟

ستوان گفت (بوک) مردی است تبهار و پست که ریاست یک باند (دسته یا جمعیت) را برعهده دارد و با اینکه او مثل گذشته دارای رونق نیست هنوز از طریق کلاهبرداری استفاده زیاد می کند اما چون زرنگ می باشد گیر نمی افتد.

(گراهام) پرسید آیا تصور مینمائید که این مرد مرتکب قتل هم بشود؟

ستوان گفت در گذشته هنگامی که او هنوز رئیس باند نبود یک

مرتبه مرتکب قتل شد ولی امروز اگر بخواهد کسی را از بین ببرد، خود اقدام نمی‌کند و زیردستان را وادار به قتل می‌نماید.

دوشیزه (لامبرت) گفت آیا فکر نمی‌کنید که قتل یک زن مستثنی است یعنی اگر این مرد بخواهد زنی را بقتل برساند مجبور است که خود مبادرت به این کار کند.

ستوان گفت نظریه شما بدون اساس نیست و بهمین جهت من نسبت به (بوک) ظنین هستم خاصه آنکه می‌دانم که (زلیخا) او را اذیت می‌کرد و این مرد مثل تمام کسانی که از یک زن نفرت پیدا کرده‌اند ذینفع بود که بتواند بکلی از شر (زلیخا) آسوده شود. (گراهام) گفت نظریه شما راجع بمن چیست؟ و آیا نسبت بمن هم ظنین هستید؟

ستوان گفت بلی، من هم نسبت بشما بدگمان هستم و هم نسبت به دوشیزه (لامبرت) ولی اینک شما را توقیف نمی‌کنم بدلیل اینکه شما در این قضیه مظنون منحصر بفرد نیستید و چند نفر دیگر مثل (بوک) و دوست او و (جیمی) نیز مظنون می‌باشند.

(گراهام) گفت آیا شما مرا اینقدر احمق می‌دانید که اگر مرتکب قتل (زلیخا) می‌شدم، جنازه او را در اتومبیل خود جا می‌دادم؟ ستوان گفت این استناد شما یک دلیل نیست زیرا بطوری که گفته شد، شما از این جهت جنازه (زلیخا) را در اتومبیل خود گذاشتید که آنرا از رستوران نخل دور کنید و در نقطه‌ای از بین ببرید و شما نمی‌توانستید این عمل را با اتومبیل دیگری انجام بدهید زیرا متهم بسرقت اتومبیل دیگران می‌شدید.

بعد ستوان سیگاری آتش زد و نفسی کشید و گفت (گراهام) با اینکه من شما را توقیف نمی‌کنم بدانید که مظنون درجه یک می‌باشید

برای اینکه شما بیش از همه در قتل (زلیخا) ذینفع بودید و اینک برخیزید و بروید زیرا دیگر با شما کاری ندارم و اگر توانستم دلیلی علیه شما بدست بیاورم شما را احضار خواهم کرد.

(گراهام) و دوشیزه (لامبرت) برخاستند و از عمارت پلیس به اتفاق (جیمی) که در اطاق دیگر بود خارج شدند ولی در خارج از عمارت دیدند که اتومبیل (گراهام) برای ادامه تحقیقات لایراتواری تحت نظر پلیس است و ناچار با اتومبیل کوچک (جیمی) مراجعت کردند و (جیمی) خواهر خود و (گراهام) را بمنزل خواهر رسانید و خود از آنها خداحافظی کرد و رفت.

(گراهام) وارد منزل نامزد خود شد، خانه دوشیزه (لامبرت) یک ویلای زیبا و باشکوه و بزرگ دو طبقه بود و کوچکترین اطاق آن، بقدر سالون منازل دیگر وسعت داشت.

پس از ورود به اطاق پذیرائی، هردو، پالتورا از تن بیرون آوردند و روی نیمکت نشستند.

(گراهام) میدانست که اشک ریختن (لامبرت) ناشی از شادی نیست بلکه چیزی دیگر او را وادار به گریستن کرده و زبان گشود که بپرسد (کامی) آیا تو این کار را کردی؟

ولی در همان لحظه که (گراهام) دهان باز کرد،

(کامی) گفت (گراهام) آیا تو اینکار را کردی؟

هر دو، در یک موقع، این سؤال را از هم کردند و هر دو جواب دادند نه... من این کار را نکردم.

زیرا در مغز هریک از آنها، این فکر بوجود آمده بود که دیگری می توانست (زلیخا) را به قتل برساند و با اینکه می دانستند که هیچ یک از آنها، آدمکش نمی باشند مع هذا، تردید، تا آن لحظه، از آنها

دور نگردیده بود .

(گراهام) گفت (کامی) وقتی من و تو که خوب یکدیگر را می-
شناسیم نباید اینطور نسبت بهم ظنین شویم .

ستوان تعجب کرد چرا نسبت به ما دو نفر ظنین است .
(کامی) گفت معذرت می خواهم . ولی میدانم تو مرا دوست
میداری و فکر میکردم که شاید فرط محبت تو نسبت به من سبب شده
است که ...

(گراهام) گفت نه .

(کامی) من با اینکه تو را بیش از خود دوست میدارم بخاطر
تو هم شده بود ، مرعوب این عمل نمی شدم زیرا می دانستم اگر دست
من به خون آلوده شود لیاقت محبت تو را نخواهم داشت اینک برخیز
و بخواب ، زیرا امشب خیلی خسته شدی و امیدوارم که روزگار ، هرگز
شبی مانند امشب را برای ما تجدید ننماید .

(کامی) پرسید تو چه میکنی ؟

(گراهام) گفت من همین جا روی این نیمکت راحتی میخوابم
و چون شوقاژ کار میکند و خانه گرم است سرما نخواهم خورد .
دختر جوان برخاست و به خوابگاه خود رفت و لباس از تن کند
و وارد بستر شد و گفت (گراهام) ، من روی تخت دراز کشیدم و سعی
میکنم بخوابم .

(گراهام) برخاست و وارد اتاق خواب (لامبرت) شد و یک
صندلی پیش کشید و کنار تخت خواب او نشست و دست کوچک (لامبرت)
را گرفت و آنقدر آهسته دست او را نوازش داد تا اینکه (لامبرت)
خوابید و وقتی از نفس های منظم دختر جوان دریافت که وی خوابیده
به اتاق پذیرائی برگشت و روی نیمکت راحتی بخواب رفت .

ساعت ده و نیم بامداد (گراهام) چشم گشود و خدمه منزل به او گفتند که دوشیزه (لامبرت) چون میدانست شما خیلی خسته هستید وقتی میخواست بکارخانه برود سیردکه شما را از خواب بیدار نکنند تا اینکه خود بیدار شوید و اینک صبحانه حاضر است و اگر میل دارید بیاوریم.

(گراهام) با عجله صبحانه خورد و بمنزل خود رفت و ریش را تراشید و استحمام نمود و پس از تجدید لباس راه کارخانه را پیش گرفت و تا ساعت شش بعد از ظهر در آنجا مشغول بکار بود. در این ساعت (لامبرت) او را با اتومبیل خود بمنزلش رسانید و گفت بعد از واقعه شب گذشته، تصور نمی‌کنم که من و شما بتوانیم در خارج شام بخوریم و بهتر این است که در منزل غذا صرف نمائیم. (گراهام) نظریه دختر جوان را پسندید و بعد از استحمام و پوشیدن لباس شب، بمنزل (لامبرت) رفت و به اتفاق شام خوردند ولی دقیقه به دقیقه دوستان (لامبرت) که واقعه شب قبل را در روزنامه‌ها خوانده بودند به او تلفون می‌کردند و می‌خواستند بدانند آیا سالم هست؟ و تشویشی دارد یا نه؟

آنشب (گراهام) و نامزد او منتظر بودند که از طرف ستوان اطلاعی بآنها داده شود ولی ستوان اطلاعی بآنها نداد و سه روز پس از آنشب گذشت و باز ستوان، نه کسی را فرستاد، و نه تلفون کرد.

روز سوم مراسم تشییع جنازه (زلیخا) انجام گرفت و (گراهام) محرر کلیسا حضور بهم رسانید و با حیرت دید که عده‌ای کثیر در آنجا حضور یافته‌اند و او هیچیک از آنان را نمی‌شناسد و یک مرتبه متوجه شد آنهایی که به کلیسا آمده‌اند قصد داشتند در مراسم مذهبی شریک

باشند بلکه میخواستند شوهر (زلیخا) را ببینند و مشاهده کنند مردی که نامش در روزنامه‌ها نوشته شده چه شکل دارد و هنگام تشییع جنازه (زلیخا) دارای چه قیافه می باشد.

در بازگشت از مراسم تشییع و تدفین، به گراهام اطلاع دادند که پلیس در منزل (زلیخا) تفتیش کرده و نتوانسته است وصیتنامه‌ای جدید از او بدست بیاورد و هیچیک از دفاتر اسناد رسمی هم نگفته‌اند که (زلیخا)، یک وصیتنامه دیگر تنظیم کرده است.

(گراهام) خیلی میل داشت که از (زلیخا)، وصیتنامه‌ای جدید بدست بیاید، و او، اموال خود را بدیگری واگذارد تا اینکه پلیس و مردم تصور نکنند که وی بمناسبت وصیتنامه اول (زلیخا) "که میدانیم طبق آن، اموال وی باید به (گراهام) برسد" او را به قتل رسانید.

روزنامه‌ها می‌نوشتند که (بوک) در جریان سه روز اول، بعد از مرگ (زلیخا) سه مرتبه مورد تحقیق پلیس قرار گرفته زیرا بمناسبت سوابق تیره‌اش، پلیس خیلی نسبت به او ظنین است.

بعد از تدفین

بعد از اینکه جنازه (زلیخا) بخاک سپرده شد، (گراهام) احساس کرد که برابر مرور زمان ناراحتی روحی او، رو به تخفیف نهاده، مثل روزهای اول، از واقعهٔ قتل (زلیخا) مشوش نیست و یک هفته بعد از مرگ (زلیخا)، یعنی در روز سه‌شنبه (گراهام) و دوشیزه (لامبرت) پس از خاتمهٔ کار، برای گردش به خارج رفتند و شب مراجعت کردند و در موقع بازگشت، (گراهام) متوجه گردید که

یک اتومبیل عقب آنها می‌آید .

اگر چراغهای اتومبیل عقب ، روی آئینه انعکاس اتومبیل آنها نمی‌افتاد ، (گراهام) متوجه این موضوع نمی‌گردید ولی راننده اتومبیل عقب ، با اصراری غیرعادی نور چراغهای خود را روی اتومبیل (لامبرت) و (گراهام) متمرکز کرده بود .

(گراهام) و (لامبرت) برای اینکه بتوانند بیشتر هوا بخورند یک جاده طولانی و فرعی را برای مراجعت به شهر انتخاب کرده بودند بطوری که در آن جاده ، غیر از اتومبیل آنها ماشین تعقیب‌کننده وسیله نقلیه دیگر وجود نداشت .

(گراهام) وقتی اصرار راننده اتومبیل عقب را برای تعقیب آنها دید حرکت ماشین را آهسته کرد و کنار جاده قرار گرفت که اتومبیل عقب ، از آنها بگذرد و دور شود ولی ماشین مزبور یکمرتبه پیچید و جلوی اتومبیل آندو نفر قرار گرفت که (گراهام) نتواند بگریزد و دو نفر درحالی که هفت تیر در دست داشتند از ماشین پیاده شدند و به (گراهام) و (لامبرت) نزدیک گردیدند و یکی از آنها که بلندتر و فربه‌تر از دیگری بود گفت پیاده شوید .

(گراهام) نظری به (لامبرت) انداخت و دید رنگ صورت دختر جوان سفید شده ولی نمی‌لرزد و ترس ندارد و از مرد فربه پرسید معنای این عمل چیست ؟ آیا میخواهید ما را لخت کنید ؟ مرد فربه گفت شما پیاده شوید تا اینکه بدانید معنای این عمل چه میباشد .

با اینکه دو هفت تیر بزرگ و خطرناک در دست آندو نفر دیده می‌شد (گراهام) نمی‌ترسید و هرگاه تنها بود مقاومت می‌کرد ولو بقتل برسد ولی حضور دوشیزه جوان ، فعالیت او را فلج می‌نمود

ومی‌ترسید که هرگاه مقاومت کند، وبال آن، دامان (لامبرت) را بگیرد.

(گراهام) حاضر بود هرچه دارد به آندو نفر بدهد که آنها بروند واو، و (لامبرت) را بحال خود بگذارند ولی بزودی معلوم شد که آنها، نمی‌خواهند بلافاصله آن دو نفر را لخت کنند.

(گراهام) و (لامبرت) از اتومبیل فرود آمدند و مرد فریه به رفیق خود گفت او را تفتیش کن و ببین آیا مسلح هست یا نه؟

مرد دیگر باسرعتی که نشان میداد در این نوع کارها ورزیدگی دارد (گراهام) را تفتیش کرد و گفت نه... او مسلح نیست، بعد خواستند که دوشیزه (لامبرت) را تفتیش کنند ولی (لامبرت) گفت آقایان من مسلح نیستم و آندو نفر از تفتیش (لامبرت) صرف نظر نمودند.

مرد فریه به (گراهام) گفت:

تو باید با من سوار اتومبیل شوی، و (لامبرت) هم با رفیق من سوار خواهد شد و ما جلو می‌رویم و او عقب ما خواهد آمد ولی اگر توبخواهی مقاومت کنی رفیق من دستور دارد که فوری (لامبرت) را به قتل برساند، آیا فهمیدی چه گفتم؟

(گراهام) گفت بلی فهمیدم و من مقاومت نخواهم کرد.

(گراهام) راست می‌گفت و قصد مقاومت نداشت زیرا از قیافه و طرز تکلم آندو نفر فهمیده بود که هرگاه مقاومت کند آنها (لامبرت) را خواهند کشت.

مرد فریه که (گراهام) کنار او نشسته بود آهسته اتومبیل میراند و (گراهام) می‌فهمید که نمی‌خواهد توجه پلیس را جلب نماید، نور چراغ‌های اتومبیل عقب یک لحظه از اتومبیل جلو دور نمی‌گردید و

از عقب پیوسته اعمال (گراهام) را در نظر می گرفت .
 (گراهام) بدوا " تصور می کرد که آندو نفر سارق هستند و قصد دارند که آنها را لخت کنند ، ولی بعد ، دریافت که قصد آنها سرقت نیست ، بلکه ، موضوع خیلی وخیم تر از یک سرقت می باشد و به احتمال قوی مربوط به قتل زن سابق او (زلیخا) است .
 از مرد فربه پرسید ما را بکجا می برید ؟

آنمرد گفت شما بعد ، از این موضوع مطلع خواهید شد .
 (گراهام) گفت آیا میدانید این عمل شما از نظر قانونی چقدر وخیم است ؟ زیرا حمله مسلحانه در شاهراه می باشد و قضات ، این عمل را نخواهند بخشود .

مرد فربه گفت ما نه از قانون می ترسیم و نه از قضات ، و بتو هم نصیحت می کنم که پرحرفی نکن .

بقدر نیم ساعت راه پیمودند و (گراهام) متوجه بود که آنمرد از سه شاهراه گذشت تا اینکه وارد یک جاده باریک و خاکی شدند و چند تپه را در طرفین راه ، عقب گذاشتند و خانه ای نمایان شد و اتومبیل خانه را دور زد و وارد حیاطی در قفای خانه گردید .

در آنجا ، (گراهام) و (لامبرت) را از اتومبیل ها پیاده نمودند و بخانه بردند و آندو را وارد یک اتاق پذیرائی کردند که مبل محقر اما تمیز داشت .

در آن اتاق مردی بلند قامت و تقریباً " سی ساله ، دارای موهای بور و چشم های آبی از روی صندلی برخاست و تا (گراهام) او را دید شناخت که معاون (بوک) میباشد و قدری در حافظه جستجو کرد که نامش را در شب قتل (زلیخا) شنیده بود بیاد بیاورد و یادش آمد که در آن شب ، او را (ایدی) میخواندند .

(ایدی) معاون (بوک) و همکار وفادار او، که در آن شب، آنهمه برای حمایت ارباب خود تعصب بخرج داد، با وضعی خشمگین، (گراهام) و (لامبرت) را می‌نگریست. معلوم بود که قصد دارد آنها را بترساند.

دوشیزه جوان گفت که لزومی ندارد که با ظاهر سازی ما را متوحش کنید ما بقدر کافی ترسیده‌ایم.

(ایدی) جواب داد من ظاهر سازی نمیکنم و شما را برای این آوردم که تکلیف خود و شما را روشن نمایم.

دختر جوان گفت منظور شما چیست؟ ما چه ارتباط باهم داریم که شما تکلیف ما را روشن کنید.

(ایدی) گفت ارتباط ما باهم این است که یکی از شما دونفر، یا هر دو (زلیخا) را کشته‌اید من برای مرگ (زلیخا) قائل به اهمیت نیستم ولی بر اثر قتل او ارباب من (بوک) متهم شده و من نمی‌توانم تحمل کنم که بر اثر اقدام شما، ارباب من دچار زحمت شود.

با اینکه (گراهام) متوحش بود زیرا پیش بینی می‌کرد که آن افراد فرومایه و تبه‌کار، بی‌جهت آنها را به آن خانه نیاورده‌اند، مع‌هذا از جانبداری (ایدی) از اربانش (بوک) حیرت می‌کرد چون (ایدی) بقدری برای حمایت از ارباب تعصب بخرج می‌داد که غیر عادی جلوه می‌نمود.

با اشاره (ایدی) آن دو نفر به (گراهام) حمله‌ور شدند و او را روی یک صندلی نشانیدید و دستها و پاهای او را بوسیله طناب، به صندلی بستند.

باز (گراهام) برای خود نترسید ولی خیلی برای (لامبرت) متوحش بود زیرا می‌فهمید که آن سه نفر که آنها را به آن خانه آورده‌اند

می‌دانند که مرتکب به عمل وخیم می‌شوند و نتایج آن چیست و برای اینکه اشعار خیانت خود را از بین ببرند بعید نیست که او و (لامبرت) را به قتل برسانند.

(ایدی) مقابل (گراهام) قرار گرفت و به او گفت آیا برای تو اتفاق افتاده که یک کتک مفصل بخوری؟ آیا اتفاق افتاده که ضربات مشت روی صورت تو فرود بیاید و نتوانی جواب بدهی؟ اگر این واقعه برای تو پیش نیامده، بتو می‌گویم که تحمل آن امکان ندارد و انسان بدو "قدری مقاومت می‌کند ولی بعد تسلیم می‌شود و صلاح تو در این است که قبل از اینکه تنبیه شوی به عمل خود اعتراف نمایی و بگوئی که (زلیخا) را به قتل رسانده‌ای زیرا اگر فوری اعتراف نکنی هم کتک خواهی خورد و هم عاقبت اعتراف خواهی کرد.

(گراهام) جواب نداد و یک مرتبه دست راست (ایدی) به حرکت درآمد و طوری بر صورت (گراهام) مشت زد، که او که به صندلی بسته شده بود با صندلی به زمین افتاد و دوشیزه جوان از وحشت فریاد زد.

دو نفر دیگر بی‌آنکه از این واقعه متاثر شوند براه افتادند و صندلی را بلند کردند و در جای اول نهادند و آنوقت (گراهام) که از درد بر خود می‌پیچید دهان گشود و هرچه می‌توانست به (ایدی) گفت.

(ایدی) برای مرتبه دوم و سوم مشت خود را روی صورت (گراهام) فرود آورد و یک طرف صورت او طوری متورم شده که چشم ناپدید گردد و گوشه لبش شکافت و خون فرو چکید و دوشیزه (لامبرت) گفت:

(ایدی) این حرکات و خشیانه برای توفایده ندارد و من حیرت می‌کنم که موضوع مرگ (زلیخا)، بتوجه مربوط است که مرتکب این

اعمال می‌شوی.

(ایدی) گفت شما می‌خواهید مثل پلیس ارباب من (بوک) را که در قضیه قتل (زلیخا) دخالت نداشته، محکوم کنید و من نمی‌گذارم که شما دو نفر که به اتفاق، یا جداگانه (زلیخا) را به قتل رسانیده‌اید، ارباب مرا محکوم نمائید و (گراهام) باید با خط خود اعتراف کند که (زلیخا) را به قتل رسانیده تا اینکه دست از او بردارم. (ایدی) معاون (بوک) بیش از پیش خشمگین می‌شد و گفت من می‌دانم شما خیلی آرزو دارید که (بوک) به گناه قتل (زلیخا) محکوم شود و دیگر پلیس در صدد مزاحمت شما بر نیاید.

شما از (زلیخا) دلی پراز کینه داشتید برای اینکه وی (گراهام) را فریب داد و خود را در حق الاختراع او شرکت کرد ولی اگر شما نسبت به (زلیخا) خصومت داشتید (بوک) گناهی ندارد آیا میدانید که (زلیخا) با (بوک) چه کرد؟

(گراهام) گفت که از این موضوع اطلاع ندارد.

(ایدی) اظهار کرد (بوک) مردی ساده است و هیچ قصد ندارد جز اینکه در صورت اقتضا به دیگران کمک کند و (زلیخا) از سادگی این مرد استفاده کرد و بعنوان اینکه یک زن برجسته می‌باشد و تحصیلات دارد او را فریفت و هر دفعه که به ملاقات (بوک) می‌رفت یا می‌خواست که در رستوران او را ببیند بهترین لباسهای خود را می‌پوشید و هر چه جواهر داشت بسرو گردن و گوش و سینه می‌زد و نصب می‌نمود و قوطی سیگار طلای خود را بر خ (بوک) می‌کشید و طوری حرف می‌زد که (بوک) تصور کند، به راستی وی یک زن فوق‌العاده می‌باشد.

با اینکه (گراهام) از درد بسیار ناراحت بود وقتی شنید که

(ایدی) می‌گوید که (زلیخا) قوطی سیگار طلای خود را برخ (بوک) می‌کشد نظری به او انداخت. ولی (ایدی) هیچ متوجه نشد که برای چه (گراهام) نظری به او انداخته است و گفت آیا از حرف من حیرت می‌کنی؟ آیا من دروغ می‌گویم، ... مگر (زلیخا) همه سائل را با کار نبزد تا اینکه (بوک) بدبخت را بغریب و او را وادارد که برایش پول خرج کند.

ولی (بوک) نمی‌توانست که توقعات (زلیخا) را تحمل نماید و چون در همان موقع (گراهام) از (زلیخا) به تنگ آمده بود او را به قتل رسانید.

زیرا می‌دانست که هیچ کس نسبت به او ظنن نخواهد شد و همه تصور خواهند کرد که قاتل (زلیخا)، (بوک) بیچاره است. ولی (گراهام) غافل از این بود که (ایدی) اینجاست و او نمی‌گذارد که یک بی‌گناه را بجرم قتل (زلیخا) محکوم کنند.

آن وقت (ایدی) دو سیلی سخت با کف دست و دیگری با پشت آن، به صورت (گراهام) نواخت و گفت ولی قاتل (زلیخا) تو هستی و اگر این (بوک) بیچاره نبود و بناحق مورد اتهام قرار نمی‌گرفت، بطور حتم شما دو نفر را دستگیر می‌کردند و محکوم می‌شدید.

اینک من با تو (گراهام) اتمام حجت می‌کنم و یا تو باید اعتراف کنی که (زلیخا) را به قتل رسانیده‌ای یا اینکه من نخواهم گذاشت که تو و دوشیزه (لامبرت) زنده از اینجا بیرون بروید.

(گراهام) گفت هر چه می‌خواهید بکنید و من از شما هشت ندارم.

آنگاه (ایدی) مانند یک بوکس‌باز که در سالون ورزش، روی

توپ مخصوص تمرین بوکس بازی مشق کند ، شروع به نواختن ضربات روی صورت (گراهام) کرد و صورت (گراهام) طوری مجروح شد ، که همه جای آن متورم گردید و از همه جا خون فرو می چکید .

دوشیز (لامبرت) چند مرتبه خواست مداخله کند و نگذارد که (گراهام) را بزنند ولی هردفعه (گراهام) می گفت برای من نگران مباش ، من می توانم این ضربات را تحمل کنم .

دختر جوان خیلی میل داشت که رو برگرداند و آن منظره را ببیند ولی نمی توانست و هرچه میکرد که متوجه (گراهام) نشود از عهده بر نمی آمد .

(ایدی) بدون ترحم مشت های سنگین خود را روی صورت (گراهام) فرود می آورد و طوری او را می زد که وی بفهمد که هرگز متوقف نخواهد گردید و آن شکنجه تمام نخواهد شد ولی یک ضربت شدید (گراهام) را بی هوش کرد و بکلی از حال رفت .

دو همکار (ایدی) بوسیله آب سرد او را به هوش آوردند و وقتی (گراهام) چشم گشود (ایدی) به او گفت خود را آماده کن ، زیرا من قصد دارم که تنبیه تو را تجدید کنم .

ولی دو همکار (ایدی) با نگرانی نظری به طرف او انداختند و آنکه فربه تر و بلندتر بود گفت :

(ایدی) من عقیده دارم که تو اگر تجدید کنی این شخص به قتل خواهد رسید .

(ایدی) گفت بگذار کشته شود ، مگر مرگ او چه اهمیت دارد ؟ آن مرد گفت مرگ او اهمیت ندارد ولی کار را مشکل ترمی کند زیرا تو می خواهی که از او اعتراف بگیری که (زلیخا) را به قتل رسانیده تا اینکه کسی مزاحم (بوک) نشود ولی اگر او را به قتل برسانی (بوک)

بیشتر مورد سوءظن پلیس قرار خواهد گرفت و تصور خواهند کرد که تو به دستور (بوک) او را کشته‌ای.

از این گذشته اگر این مرد می‌خواست اعتراف کند تاکنون کرده بود و چون بر اثر کتک خوردن بیهوش شد و چیزی نگفت بعد از این چیزی نخواهد گفت زیرا بدن او به مناسبت ضربات مشت دچار رخوت شده و دیگر ضربات تو در وی اثر نخواهد کرد و تو می‌دانی او را به قتل برسانی اما نخواهی توانست وی را به حرف درآوری.

در رخسار (ایدی) علائم خشم بیشتر نمایان گردید و گفت محال است که من دست از او بردارم و تا وقتی که از وی اعتراف نگیرم رهایش نخواهم کرد. منتها تاکنون او را کتک می‌زدم ولی بعد از این دوشیزه (لامبرت) را کتک خواهم زد و ابتدا آهسته او را تنبیه خواهم نمود و بتدریج ضربات را شدیدتر خواهم کرد و هر زمان که تو احساس کردی که تنبیه او کافی است، اعتراف خواهی کرد.

سپس (ایدی) مچ‌های دو دست دوشیزه جوان را گرفت و فشرد و (لامبرت) از درد پیچید.

(گراهام) خواست چیزی بگوید ولی دوشیزه (لامبرت) گفت بگذار هر چه می‌خواهد بکند.

(گراهام) طوری دردمی کشید که صورت خود را احساس نمی‌کرد. هریک از عضلات و استخوانهای صورت او، جداگانه می‌سوخت ولی می‌دانست که این دردها در قبال دردی که از مشاهده شکنجه (لامبرت) براو وارد خواهد آمد بدون اهمیت است.

(ایدی) بعد از اینکه قدری مچ دستهای (لامبرت) را پیچید، مشت خود را گره کرد و خواست آن مشت سنگین را بر صورت دوشیزه

جوان وارد بیاورد .

(گراهام) می‌دانست که تهدید او میان تهی نیست و بطور حتم همان بلائی که براو وارد آورد بردوشیزه جوان وارد خواهد آمد. شاید (لامبرت) بتواند درد را تحمل کند اما زیبایی خود را از دست خواهد داد و قیافه‌اش بکلی خراب خواهد شد و دیگر جرئت نخواهد نمود که خویش را در آئینه بنگرد . این بود که قبل از اینکه مش (ایدی) بروی صورت دختر جوان فرود بیاید گفت صبر کنید .

(ایدی) گفت برای چه صبر کنم ؟

(گراهام) گفت برای اینکه من حاضرم اعتراف نمایم که (زلیخا) زن خود را به قتل رسانیده‌ام .

بقدری این اعتراف عجیب بود که حتی خود (ایدی) که می‌خواست این جمله را از دهان (گراهام) بشنود حیرت کرد . ولی دوهمکار او ، مثل اینکه باری سنگین از روی دوش آنها برداشته باشند نفسی به راحتی کشیدند زیرا از عواقب وخیم خشم و لجاجت (ایدی) می‌ترسیدند .

(ایدی) گفت آیا تو او را به قتل رسانیده‌ای ؟

(گراهام) گفت بلی .

(ایدی) گفت آیا قصد نداری که مرا فریب بدهی ؟

(گراهام) گفت نه .

دختر جوان بانگ زد ، دروغ می‌گویند ... دروغ می‌گویند ... او در قتل (زلیخا) دخالتی نداشته است .

(گراهام) گفت (ایدی) حرف او را قبول نکن و آنچه من می‌گویم عین حقیقت است وقتی من (زلیخا) را از رستوران نخل خارج کردم بدحال بود و چون می‌خواستم از او آسوده شوم و او هم

به من ناسزا می گفت به خشم درآدمم و با ششلولی که داشتم دو تیر
بطرف او شلیک کردم و او را به قتل رسانیدم .

(ایدی) گفت بسیار خوب و حال که تو اعتراف می کنی باید
به خط خود این اعتراف را بنویسی .

(ایدی) چند صفحه کاغذ تهیه کرد و خودنویس (گراهام)
را که به گوشه جیب نیم تنه او آویخته بود از آنجا بیرون آورد و دست
راست (گراهام) را آزاد نمود و یک میز کوچک کنار او نهاد و گفت
بنویس . . . ولی مواظب باش که یک اعتراف مختصر و ساده برای
من کافی نیست و تو باید به تفصیل چگونگی قتل (زلیخا) را اعتراف
کنی .

(گراهام) شروع به نوشتن کرد و دختر جوان لحظه به لحظه
به او می گفت که از نوشتن خودداری کند ولی کسی به حرف او توجه
نمی نمود .

=====

موضوع اعتراف اجباری

=====

آنوقت دوشیزه (لامبرت) متوجه نکته ای گردید که تا آن موقع
در نیافته بود و نکته مزبور اینکه دانست اعتراف مزبور نظر
به اینکه با اجبار از (گراهام) گرفته شده از نظر قانونی
ارزش ندارد و (گراهام) نمی تواند آن را انکار کند ولی
با اینکه متوجه شد که (گراهام) قادر است اعتراف مزبور را تکذیب
نماید حس می کرد که پلیس شاید از آن اعتراف اتخاذ سند نماید .
زیرا (گراهام) در مظان تهمت بود و پلیس اطلاع داشت که

او، برای قتل (زلیخا)، علتی خاص داشته و جهت مبادرت به قتل دارای یک فرصت مقتضی هم بوده، و هنگامی که (زلیخا) را از رستوران نخل خارج کرد می توانست او را به قتل برساند.

اگر از یک فرد عادی با اجبار اعتراف می گرفتند آن اعتراف ارزش قانونی نمی داشت ولی پلیس با اینکه حاضر می شد قبول کند که اعتراف مزبور اجباری است شاید بدان ترتیب اثر می داد.

(گراهام) بعد از اینکه اعتراف نامه را نوشت، پای آن را امضاء کرد و تاریخ گذاشت و (ایدی) آن را خواند و گفت بسیار خوب، همین کافی است و به همکاران خود گفت که (گراهام) را بکشایند و وی با زانوهایی لرزان بطرف اطاق حمام رفت و لگن حمام را از آب سرد پر نمود و بدفعات سر را در آب سرد فرو برد و خون صورت و زنج را شست.

وقتی از اطاق حمام خارج شد، دیگر خون روی صورتش بنظر نمی رسید ولی قیافه اش مخوف تر بود زیرا ورم ها بیشتر برجستگی پیدا کرد.

دختر جوان بطرف (گراهام) رفت و گفت برویم و بازوی او را گرفت و از اطاق خارج شدند و به حیاط رسیدند در آنجا، (لامبرت) (گراهام) را درون اتومبیل نشانید و خود پشت رول نشست و وقتی اتومبیل از آن خانه دور شد و دختر جوان سیگاری به (گراهام) داد به حرف درآمد و گفت بطوری که من فهمیده ام این اعتراف دارای ارزش نیست.

(گراهام) جواب نداد (لامبرت) گفت به محض اینکه ستوان ببیند که تو را بچه شکل درآورده اند می فهمد که این اعتراف بازور از تو گرفته شده و این واقعه سوءظن او را نسبت به (بوک) بیشتر

خواهد نمود زیرا اگر (بوک) خود را گناهکار نمی دانست، به دست معاون خود این اعتراف را از تو نمی گرفت از موضوع اعتراف اجباری گذشته عمل (بوک) و معاون او (ایدی) که ما را ربوده اند یک جنایت است و پلیس آنها را تحت تعقیب قرار خواهد داد.

چون (گراهام) جواب نمی داد دختر جوان پرسید آیا صورت تو خیلی درد می کند.

(گراهام) گفت نه، دستهای تو چطور است؟

دختر جوان گفت من تقریباً "هیچ احساس درد نکردم."

(گراهام) گفت خیلی خوب شد که تو احساس درد نکردی زیرا من برای خود هیچ نگران نبودم و فقط فکر تو را می کردم و با خود می گفتم مبادا این مرد بیرحم و فرومایه در صدد برآید که صورت تو را مجروح و ضایع کند.

دختر جوان گفت من این واقعه را در فیلمهای سینما دیده بودم ولی تصور نمی کردم که واقعیت داشته باشد.

ولی (گراهام) دیگر جوابی نداد و سکوت کرده بود تا اینکه به خانه او رسیدند.

پس از اینکه به خانه (گراهام) رسیدند دختر جوان او را روی بستر خواباند و با دواهایی که در منزل بود صورتش را پانسمان کرد و گفت آیا میل داری طبیب خانوادگی خودمان را احضار کنم تا تو را معاینه نماید.

(گراهام) گفت نه من احتیاج به طبیب ندارم زیرا هیچیک از استخوانهای صورتم نشکسته و فقط عضلات کوفتگی پیدا کرده است و این هم بعد از چند روز رفع می شود.

(گراهام) که روی بستر دراز کشیده بود دید که دختر جوان

در آن اطاق و اطاقهای مجاور قدم می‌زند و اشکاف‌ها و کشوی‌میزها را می‌گشاید. از او پرسید در جستجوی چه هستی؟

(لامبرت) گفت من در جستجوی هفت‌تیر هستم.

(گراهام) پرسید من در اینجا هفت‌تیر ندارم ولی برای چه این فکر برای تو پیدا شد که هفت‌تیری را جستجو نمائی.

دختر جوان گفت فکر کردم که هرگاه تو یک هفت‌تیر داشته باشی ممکن است درصدد برائی که از (ایدی) انتقام بگیری و او را به‌قتل برسانی.

این مرتبه هم (گراهام) جواب نداد دوشیزه جوان از سکوت او بیشتر از اعترافی که به‌دست خود نوشته بود مضطرب گردید و گفت (گراهام) من احساس می‌کنم که نباید تو را تنها بگذارم زیرا اگر تو تنها بمانی ممکن است که مرتکب یک عمل ناصواب شوی.

(گراهام) بر اثر قرصهای آسپرین که (لامبرت) به‌او خوراند نتوانست تا صبح بخوابد و صبح روز بعد با کمک (لامبرت) استحمام کرد و لباس عوض نمود ولی نتوانست ریش خود را بتراشد زیرا به محض اینکه تیغ را روی صورت گذاشت مثل این بود که گوشت صورتش را اِره می‌کنند.

(لامبرت) به‌منزل خود تلفون کرد که برای غیبت او نگران نباشند و به‌کارخانه اطلاع داد که چون قدری کسالت دارد نمی‌تواند بکارخانه بیاید و خود برای (گراهام) صبحانه تهیه کرد و وادارش نمود که چند فنجان قهوه بنوشد و بعد مقابل آفتاب او را روی صندلی راحتی نشانید و خود در کنارش نشست و می‌کوشید که (گراهام) را دل‌داری بدهد و مثل مادری که طفلی خردسال را بنوازد او را نوازش می‌داد و می‌گفت: (گراهام) عزیز از این واقعه غمگین مباش و تصور

نکن که این اعتراف نامه که از تو گرفته اند ، خطری تولید خواهد کرد زیرا این اعتراف یک پول ارزش ندارد و در درجه اول خود پلیس منکر ارزش آن خواهد شد . بعد دختر جوان سرش را روی پای (گراهام) گذاشت و گفت :

من قبل از واقعه دیشب تو را دوست می داشتم و می دانستم که بهتر از تو ، شوهری برای من یافت نخواهد شد اما واقعه شب قبل ، یک آزمایش بزرگ و می توان گفت منحصر بفرد بود ، اگر ما یک عمر باهم زندگی می کردیم ، شاید من نمی توانستم آنطور که دیشب تو را شناختم به روحیه تو پی ببرم و بفهمم چقدر مرا دوست می داری .

من دیشب فهمیدم که استقامت تو در قبال شداغد بقدری است که حاضری سخت ترین ناملایمات را تحمل نمائی و تسلیم نشوی ولی با اینکه برای مرگ حاضر بودی و دیگران در عمل تو را تقریباً "به قتل رسانیده بودند به محض اینکه احساس کردی که ممکن است آسیبی به من برسد تسلیم شدی و من هیچگاه این جوانمردی و گذشت حقیقی تو را فراموش نخواهم کرد .

تو می دانی که از نخستین روز که تو را دیدم به ارزش فنی تو پی بردم ولی واقعه دیشب ارزش مردانگی تو را به ثبوت رسانید و من اینک می فهمم که برای اداره کردن مؤسسات اتومبیل سازی من ، تو از هر کس لایق تر هستی و همین که صورت تو معالجه شد ، و تو بر سرکار گشتی ، من مرحله به مرحله ، تو را ترقی خواهم داد و بتو قول می دهم که در آتیهای نزدیک که از دو سال تجاوز نخواهد کرد تو مدیر مؤسسات اتومبیل سازی من و بطریق اولی شوهرم خواهی بود .

در این وقت صدای زنگ تلفن برخاست و دوشیزه (لامبرت) گوشی را برداشت و گفت (گراهام) ، ستوان از اداره پلیس می خواهد

با تو صحبت کند .

(گراهام) گوشی را بدست گرفت و ستوان گفت آيا شما ، آقای (گراهام) هستيد ؟

مرد مجروح گفت بلى .

ستوان گفت امروز صبح من (ايدى) را ديدم و كاغذى را كه شما نوشته بوديد به من نشان داد آيا اين كاغذ را خود شما نوشته ايد ؟ (گراهام) گفت بلى .

ستوان گفت حضور شما در اداره پليس ضرورى است آيا خودتان اينجا بياييد يا من بيايم و شما را بياورم ؟ (گراهام) گفت خود من خواهم آمد .

ستوان گفت چون اين كاغذ در حضور دوشيزه (لامبرت) نوشته شده او را هم با خود بياوريد .

وقتى (گراهام) و دوشيزه (لامبرت) ، وارد اطاق ستوان شدند ديدند عده اى در آنجا حضور دارند غير از عده اى از مأمورين پليس اين اشخاص در اطاق ستوان حضور داشتند .

(بوک) ارباب (ايدى) ، معاون وى (ايدى) ، با دوهمكار شب قبل خود كه بوسيله آنها (گراهام) و دوشيزه (لامبرت) را ربود ، (جيمى) برادر دوشيزه (لامبرت) ، (لولو) دوست (بوک) ، (ايدى) مثل هميشه مغرور و بخود مطمئن بود و (گراهام) بدون اينكه نظرى به او بيندازد از كنارش گذشت .

ستوان يك صندلى به (گراهام) و صندلى ديگر را به دوشيزه (لامبرت) تعارف كرد و آن دو نشستند . ستوان نظرى به صورت (گراهام) انداخت و گفت ، من تعجب مى كنم چگونه شما بر اثر نزاع با (ايدى) مجروح شديد ولى در (ايدى) جراحتى ديده نمى شود .

(گراهام) گفت علتش این است که مرا به یک صندلی بسته بودند و نمی توانستم تکان بخورم .
ستوان گفت از این قرار شما این اعتراف را تهدید و اجبار نوشته اید ؟

(گراهام) گفت همین طور است .
ستوان گفت این اعتراف از نظر قانونی ارزش ندارد برای اینکه شما ، بر اثر تهدید و ضرب و جرح ، مجبور به نوشتن این اعتراف شده اید ؟

(گراهام) گفت درست است و این اعتراف را به اجبار از من گرفته اند با این وصف ، ارزش دارد برای اینکه دارای واقعیت می باشد .
ستوان از این حرف بسیار حیرت کرد و گفت آیا شما می گوئید این اعتراف ، درست است ؟

=====

یک اعتراف قابل بحث

=====

(گراهام) گفت بلی آقای ستوان این اعتراف درست است و گرچه با تهدید و فشار از من اعتراف گرفتند ولی حقیقت دارد .
پس از این حرف طوری سکوت برقرار گردید که صدای تنفس هریک از فضا شنیده می شد تا اینکه دوشیزه (لامبرت) سکوت را شکست و گفت اینطور نیست و (گراهام) بی گناه می باشد .

باز سکوت برقرار گردید و همه حتی خود (ایدی) که اعتراف را از (گراهام) گرفته بود ، احساس ناراحتی می کردند و ستوان گفت :
آقای (گراهام) آیا اعتراف می کنید که (زلیخا) زن خود را به قتل

رسانیده‌اید؟

(گراهام) گفت بلی آقای ستوان، من گفتم و باز می‌گویم که من (زلیخا) زن سابق خود را به قتل رسانیده‌ام.

ستوان قدری سر را به طرف (گراهام) خم کرد و گفت منظور شما از این اعتراف دروغ چیست؟ ... و که را می‌خواهید فریب بدهید؟

(گراهام) گفت من هیچ کسی را نمی‌خواهم فریب بدهم و اگر قصد فریب دادن داشتم به گناه خود اعتراف نمی‌کردم. ... مگر بزرگترین هدف شما این نبود که مرا قائل به اعتراف به قتل (زلیخا) کنید ... اینک من اعتراف می‌کنم که (زلیخا)، زن سابق خود را به قتل رسانیده‌ام. دیگر چه می‌گوئید ...

برای سومین مرتبه در آن اطاق سکوت برقرار گردید تا اینکه (بوک) سکوت را شکست و خطاب به ستوان گفت در این صورت موضوع حل شده است.

ستوان گفت بلی تصور می‌کنم که موضوع حل شده اما هنگامی که این حرف را می‌زد همه حضار متوجه بودند که ستوان طوری دیگر فکر می‌کند و در می‌افتند که وی از این پیش‌آمد راضی نیست و مثل اینکه نمی‌خواست که (گراهام) را قاتل زن سابق او بدانند.

(بوک) بعد از اعتراف (گراهام) بکلی از مظان تهمت خارج شده بود از جابرخواست و نشان داد که قصد دارد برود ولی در این وقت معاون او (ایدی) به (گراهام) نزدیک گردید و گفت من خیلی میل دارم که بدانم که باز تو در فکر چه نقشه و حيله هستی؟

(گراهام) نظری به او انداخت ولی جواب نداد و (ایدی) خطاب به ستوان گفت آیا شما عقیده ندارید که (گراهام) در فکر

یک نیرنگ می باشد و خیالی دارد .

(گراهام) گفت مگر تو دیشب مرا به صندلی نبستی و صورت مرا به این شکل مجروح نکردی که من اعتراف به قتل (زلیخا) بکنم و حال که اعتراف به قتل او کرده ام چه می گوئی و برای چه اظهار می کنی که من قصد نیرنگ را دارم .

(ایدی) به (گراهام) جواب نداد ولی روی خود را متوجه ستوان کرد و گفت ستوان من عقیده دارم که این مرد قصد خپله دارد و مقصودش از اعتراف چیز دیگر است .

ستوان گفت تو از کجا میدانی که مقصود او از اعتراف چیز دیگر می باشد ؟

(ایدی) گفت اگر شما دیشب حضور می داشتید و مشاهده می کردید که وقتی مشتبه ای من روی او فرود می آمد چگونه دندانها را برهم می گذارم که صدایش درنیاید تصدیق می کردید که او بدون جهت اعتراف نموده است . گرچه من می دانم که شما از من ناراضی هستید که برای چه او را به باد مشت گرفتم ولی اگر اینکار را نمی کردم او در صدد برنمی آمد که اعتراف کند گواپنکه هنوز هم حقیقت را نگفته و می خواهد با اعتراف خود گناهکار اصلی را تبرئه نماید .

ستوان گفت به عقیده تو گناهکار اصلی کیست ؟

(ایدی) جواب داد که گناهکار اصلی دوشیزه (لامبرت) است و وی فقط برای اینکه (لامبرت) دچار داد گاه و محکومیت نشود اعتراف به قتل می کند .

(گراهام) گفت من تکرار می کنم که قاتل (زلیخا) هستم .

(ایدی) گفت من هم تکرار می کنم که این درست نیست و

(گراهام) از این جهت به قتل (زلیخا) اعتراف می کند که دیگری

را تبرئه نماید .

سپس خطاب به ستوان گفت شما که دعوی می کنید خواهان کشف حقیقت هستید آیا این اعتراف دروغ را باور می نمائید .
ستوان گفت از این قرار طبق نظریه تو (گراهام) قاتل زن خود نیست .

(ایدی) گفت بدون تردید او برای تبرئه دیگری این اعتراف را می کند و اگر شما نظری به او ببیند ازید متوجه خواهید شد که قیافه اش گواهی می دهد که دروغ می گوید .

(گراهام) صورت خود را به طرف ستوان کرد تا اینکه وی قیافه وی را ببیند اگر در آن موقع یک قیافه شناس برجسته هم در آنجا حضور داشت نمی توانست از صورت مجروح و ورم کرده (گراهام) بفهمد که آیا وی راست می گوید یا نه ؟

(گراهام) همان صورت را متوجه (بوک) کرد و گفت شما اینک راضی هستید یا نه ؟

(بوک) گفت آری من از این اعتراف خیلی راضی هستم برای اینکه پلیس نسبت به من ظنن بود و با اینکه می گفتم در این قضیه ، دخالتی نداشته ام نمی پذیرفت و اینک براو مسلم شده که حرف من راست بوده است .

(گراهام) قدری سکوت کرد و بعد گفت (بوک) شما از اعتراف من راضی و خوشوقت هستید ولی در این اطاق کسانی حضور دارند که از اعتراف من خوشوقت نمی باشند .

(بوک) گفت (گراهام) منظور شما از این حرف چیست ؟ ...
چرا به رمز صحبت می کنید ؟

(گراهام) گفت اگر قدری صبر کنید این رمز بر شما آشکار خواهد

شد در این اطاق شخصی حضور دارد که از اعتراف من راضی نیست .
در این اطاق شخصی هست که میل داشت که من اعتراف خود
را تکذیب کنم و بگویم که این اعتراف به زور از من گرفته شده و لذا
ارزش قانونی ندارد .

(بوک) نظری به اطراف انداخت و یکایک حضار را از نظر گذرانید
و پرسید او کیست ؟ و که می خواست که شما اعتراف خود را تکذیب
نمائید .

(گراهام) گفت شخصی که امیدوار بود بلکه یقین داشت که
من اعتراف خود را تکذیب می کنم معاون شما (ایدی) می باشد که
قاتل واقعی (زلیخا) است .

این حرف در آن اطاق مانند بمب منفجر شد و چند لحظه
همه سکوت کردند و یک مرتبه صدای (ایدی) بلند گردید و گفت
دروغ است . او دروغ می گوید .

ستوان خطاب به (گراهام) گفت آنچه شما می گوئید عجیب
است و من خیلی میل دارم که بدانم قصد شما چیست ؟

(گراهام) گفت قصد من این است که قاتل (زلیخا) زن سابق
خود را به شما معرفی کنم و اکنون به شما می گویم که قاتل او (ایدی)
می باشد .

من دیشب هنگامی که وی مرا به صندلی بسته بود و ضربات
مشت را بر صورتم وارد می آورد فهمیدم که او قاتل (زلیخا) می باشد
ولی اگر این موضوع را به شما آقای ستوان و سایر مأمورین پلیس که
اینجا حضور دارند می گفتم شما باور نمی کردید و تصور می نمودید
که من می خواهم به (ایدی) تهمت بزنم لذا شکیبائی را پیشه کردم
تا خود شما آقای ستوان ، و سایر مأمورین پلیس به این حقیقت پی

ببرند و بدانند که قاتل زن سابق من (ایدی) می باشد و اکنون به این حقیقت پی برده، فهمیده اند که قاتل واقعی (زلیخا)، (ایدی) می باشد.

ستوان شهربانی پرسید چگونه من می توانستم به این موضوع پی ببرم و بدانم (ایدی) قاتل (زلیخا) می باشد و (گراهام) گفت شما از زبان (ایدی) شنیدید که وی مرا مورد شکنجه قرار داد تا اینکه وادارم کند به قتل (زلیخا) اعتراف نمایم ولی امروز که در این جلسه اعتراف نامه من مطرح می شود با اینکه خود من آن را تأیید کردم (ایدی) تردید می نماید و می گوید اینطور نیست و من قاتل (زلیخا) نمی باشم.

آیا این موضوع در نظر شما آقای ستوان عجیب نیست که شخصی تمام وسائل نامشروع و برخلاف قانون را بکار ببرد تا اینکه از کسی اعتراف به قتل بگیرد و وقتی آن شخص می گوید که من قاتل هستم، همان کسی که او را وادار به اعتراف نموده زبان به اعتراض بگشاید و بگوید چنین نیست و (گراهام) مرتکب به قتل نگردیده، بلکه از این جهت اعتراف کرده که دیگری را از مجازات مصون بدارد.

(بوک) از جا برخاست به (گراهام) نزدیک شد و به او گفت شما راجع به معاون من (ایدی) مطلبی بر زبان آوردید که در نظر اول، قابل قبول است اما بدون توضیح نمی توان آن را پذیرفت. (گراهام) گفت اگر آقای ستوان موافقت کند من اکنون توضیح کافی می دهم.

ستوان گفت من موافقم هرچه می خواهید بگوئید.
(گراهام) خطاب به (بوک) گفت همه می دانند که شما در اینجا رئیس باند هستید و همه کسانی که زیردستان شما می باشند از شما

حساب می‌برند ولی اگر واقعه‌ای جهت شما پیش بیاید و مثلاً "بر اثر اتهام قتل شما را توقیف کنند و اعدام نمایند یا اینکه برای مدتی طولانی به حبس بیفتید چه کسی جای شما را خواهد گرفت .
(بوک) جواب داد بدیهی است که معاون من (ایدی) جانشین من خواهد گردید .

(گراهام) گفت منظور اونیز همین است که شما را متهم به قتل (زلیخا) نماید تا اینکه شما را توقیف کنند و به حبس ببندازند ، و او رئیس‌باند بشود و به همین جهت وقتی من اعتراف کردم که (زلیخا) را کشته‌ام او در اینجا اعتراف مرا تکذیب کرد .
او برای این ، اعتراف مرا تکذیب نمود که می‌دانست که اعتراف من به قتل به نقشه او کمک نمی‌کند مضاف بر اینکه خوب می‌دانست که من قاتل (زلیخا) نمی‌باشم .

(ایدی) خشمگین بانگ برآورد چه می‌گوئی؟ آیا چون من قدری تو را تنبیه کرده‌ام می‌خواهی مرا متهم به قتل نمائی؟ من یقین دارم که ماد مازل (لامبرت) یا برادر او (جیمی) مرتکب قتل شده‌اند ، ستوان به (ایدی) گفت ساکت باشید و (گراهام) گفت .

آیا می‌بینید چگونه (ایدی) در صدد بر می‌آید که سوءظن پلیس را متفرق کند زیرا می‌داند وقتی سوءظن پلیس متفرق شد ، و متوجه چند نفر گردید طبعاً " بدگمانی شهربانی متوجه (بزرگ) خواهد شد .
(ایدی) بازخواست اعتراض نماید ولی مأمورین پلیس که در

اطاق حضور داشتند او را ساکت کردند و (گراهام) گفت :
آقای ستوان از همان ساعت که (زلیخا) به قتل رسید بطوریکه خود شما دریافتید (ایدی) نسبت به ارباب خود (بوک) طوری ابراز وفاداری کرد که عجیب بود حتی در شب اول "شب قتل (زلیخا)"

این مرد پیش از اینکه کسی از (بوک) تحقیق نماید می‌خواست برای حمایت از ارباب خود با پلیس نزاع کند. این وفاداری شگفت‌آور آنهم قبل از اینکه (بوک) در مظان تهمت قرار بگیرد نشان می‌دهد که (ایدی) قصد داشت ارباب خود را بفریبد. دیشب هم (ایدی) به‌این مسخره ادامه داد و درحضور دو نفر از همکاران شما، با وسائل غیرقانونی از من اعتراف کرد و ضمن گرفتن اعتراف کماکان نسبت به ارباب خود یک وفاداری عجیب و غیرمنطقی نشان داد تا اینکه همکاران (بوک) شهادت بدهند که وی در راه وفاداری نسبت به ارباب خویش از هیچ چیز فروگذاری نکرده است. ولی همین مرد بعد از اینکه (زلیخا) را کشت و جنازه او را در اتومبیل من گذاشت مقداری از الیاف لباس و موی سر (بوک) را روی جنازه قرار داد تا اینکه (بوک) را مظنون کند.

ولی روزی که (بوک) دستگیر می‌شد و به زندان می‌افتاد هرگز تصور نمی‌کرد که معاون او (ایدی) وی را متهم و محکوم کرده و تا آخرین روز زندگی وفاداری خود را نسبت به (ایدی) فراموش نمی‌نمود.

(ایدی) از این کار دو نتیجه می‌گرفت اول اینکه هم‌دستان (بوک) بعد از محکومیت ارباب از صمیم قلب ریاست (ایدی) را می‌پذیرفتند و دوم اینکه اگر روزی (بوک) از زندان خارج می‌شد در صدد بر نمی‌آمد که از (ایدی) انتقام بگیرد و شما آقای ستوان می‌دانید که بین اشخاصی که از نوع (بوک) و (ایدی) هستند، موضوع گرفتن انتقام بسیار دارای اهمیت است و اینها تقریباً "هرگز از انتقام صرف‌نظر نمی‌کنند".

دیشب وقتی که (ایدی) از من اعتراف می‌گرفت می‌دانست

که این اعتراف از نظر قانونی یک پول ارزش ندارد .
 وی اطلاع داشت که وقتی امروز این اعتراف نامه را به شما داد
 شما مرا احضار خواهید کرد و همین که چشم شما به من افتاد و مشاهده
 کردید که مجروح هستم می فهمید که بزور از من اعتراف گرفته اند .
 (ایدی) مطمئن بود که من اعتراف خود را در اینجا تکذیب
 خواهم نمود و شما هم تکذیب مرا خواهید پذیرفت زیرا حاضر نیستید
 که یک اعتراف غیر قانونی را قبول کنید .
 (ایدی) نمی خواست که من متهم به قتل (زلیخا) شوم و نیز
 نمی خواست که دوشیزه (لامبرت) و برادرش (جیمی) یا (لولو)
 متهم گردند . هدف او این بود که پلیس وقتی همه مظنونین را کنار
 گذاشت ، لامباله ، سوءظن او روی (بوک) متمرکز گردد .
 اما وقتی (ایدی) دید که من در اینجا برخلاف انتظار وی ،
 اعتراف به قتل کردم ، یک مرتبه دریافت که نقشه اش باطل می شود و
 به همین جهت همین مرد که بزور مرا واداشت بنویسم که (زلیخا)
 را به قتل رسانیده ام گفت که من قاتل او نیستم .
 (بوک) ابروها را درهم کشید و گفت (گراهام) ادامه بدهید
 زیرا اظهارات شما برای من خیلی جالب توجه است .
 (گراهام) خطاب به ستوان گفت آقا نظریه شما در خصوص
 الیاف لباس و موی سر (بوک) که روی جنازه (زلیخا) کشف گردیده
 چیست ؟
 ستوان گفت نظریه پلیس در این خصوص قبل از این گفته شد
 و تردیدی نیست که الیاف لباس و موی سر را عمدی بر لباس (زلیخا)
 ریخته اند . چون (زلیخا) نمی توانسته در اتومبیل با (بوک) نزاع
 کند تا اینکه الیاف لباس وی و موی سرش به لباس زن بچسبد بدلیل

اینکه او را در خارج اتومبیل کشته ، بعد به ماشین منتقل کرده اند .
 (بوک) به معاون خود نزدیک شد و گفت (ایدی) من اینک فکر می کنم که تو به راستی قصد داشتی که مرا متهم به قتل (زلیخا) بکنی و امیدوارم که تو را روی صندلی اعدام ببینم .
 ستوان گفت (گراهام) با اینکه اظهارات شما درخور توجه است شما هنوز نتوانسته اید دلیلی بما ارائه بدهید که (ایدی) را قاتل (زلیخا) معرفی کند .

(گراهام) گفت اجازه بدهید از شما درخواست کنم از این دو نفر که اینجا حضور دارند و دیشب برحسب امر (ایدی) من و دوشیزه (لامبرت) را دستگیر کردند و بعد مرا به صندلی بستند تحقیق شود .
 ستوان گفت چه تحقیق از آنها می خواهید بکنید .

(گراهام) گفت شما از این دو نفر بپرسید که دیشب (ایدی) قبل از اینکه مرا مورد ضربات مشت قرار بدهد راجع به (زلیخا) چه می گفت مشروط بر اینکه خود (ایدی) صحبت نکند و فقط این دو نفر صحبت کنند .

ستوان از مرد فربه پرسید دیشب (ایدی) راجع به (زلیخا) چه گفت ؟

مرد فربه جواب داد تا آنجا که من بخاطر دارم (ایدی) اظهار کرد که (زلیخا) با ظاهر سازیهها و جواهری که بسرو پیکر می زد و قوطی سیگار طلای خود ، و هم چنین با حرفهائی که می زد (بوک) را فریفته خود کرد .

(گراهام) گفت اینک از دیگری سؤال کنید ستوان خطاب به مرد دیگر گفت شما شب قبل از (ایدی) راجع به (زلیخا) چه شنیدید ؟
 آن مرد پاسخ داد که (ایدی) می گفت (بوک) مردی خوب

است و (زلیخا) با عنوان اینکه زنی تحصیل کرده می باشد و همچنین با لباسهای شیک و جواهر زیاد و قوطی سیگار طلای خود (بوک) را مجذوب خویش کرد .

(گراهام) گفت همین کافی است .

ستوان گفت از این اظهارات هیچ چیز بدست نمی آید که نشان

بدهد (ایدی) ، (زلیخا) را به قتل رسانیده است .

(گراهام) گفت در این اظهارات یک دلیل قاطع وجود دارد

که تبهکاری (ایدی) را ثابت می کند و نشان می دهد که وی قتل (زلیخا) می باشد .

ستوان پرسید آن دلیل کدام است ؟

(گراهام) گفت قبل از اینکه (زلیخا) از من طلاق بگیرد چند

مرتب به من گفت که یک قوطی سیگار طلا برایش خریداری کنم تا اینکه

مجبور نباشد در همه جا بسته های مقوایی سیگار را از کیف خود بیرون

بیاورد و بکشد . ولی من درخواست (زلیخا) را انجام نمی دادم

زیرا وی با ولخرجی های خود بقدر کافی مرا متضرر می کرد و من

نمی خواستم بهای زیاد یک قوطی سیگار طلا را بپردازم .

بعد از اینکه من و دوشیزه (لامبرت) نامزد شدیم من که

می دانستم (لامبرت) سیگار می کشد یک قوطی سیگار طلا خریداری

کردم و به نامزد خود هدیه دادم .

در شب قتل (زلیخا) ، وقتی زن سابق من به میز ما نزدیک شد

قوطی سیگار طلایی را که من به (لامبرت) هدیه داده بودم مقابل

او دید و از این موضوع بسیار خشمگین گردید و بزرگترین علت نزاع

اوبا من در آن شب همین بود که من چرا یک قوطی سیگار به (لامبرت)

هدیه دادم و برای او خریداری نکردم و بدون توجه به اینکه قوطی

مزبور به (لامبرت) تعلق دارد آن را برداشت و بدست گرفت و بعد من او را از رستوران خارج کردم و بطور حتم هنگامی که (زلیخا) به قتل رسید آن قوطی سیگار طلا را در دست داشت.

قاتل بعد از قتل (زلیخا) دید که قوطی مزبور از دست وی افتاده و پس از اینکه جنازه (زلیخا) را به اتومبیل منتقل کرد چون یقین داشت که قوطی سیگار طلا به (زلیخا) تعلق دارد: قوطی سیگار را کنار او در اتومبیل نهاد و من بعد از اینکه جنازه (زلیخا) را در اتومبیل خود کشف کردم آن قوطی سیگار را برداشتم و به (لامبرت) مسترد داشتم زیرا قطع از اینکه قوطی به (لامبرت) تعلق داشت اگر قوطی سیگار طلای او را کنار جنازه (زلیخا) می افتند برای (لامبرت) اشکال بزرگ تولید می شد و بیشتر خیال می کرد که قاتل زن سابق من (لامبرت) می باشد و مثلاً "فکر می نمود وقتی (لامبرت) خواسته جنازه (زلیخا) را به اتومبیل منتقل کند قوطی سیگار او، کنار جنازه افتاده. شما آقای ستوان اگر از کارکنان رستوران نخل و دوستان و آشنایان (زلیخا)، تحقیق کنید می فهمید آن زن که بخصوص بعد از نوشیدن نوشابه، زیاد سیگار می کشید هرگز قوطی سیگار طلا نداشته، و فقط در آن شب بین لحظه ای که من او را از رستوران خارج کردم و لحظه ای که به قتل رسید، یک قوطی سیگار طلا در دست داشت.

بنابر این فقط یک نفر می توانسته بداند که (زلیخا) یک قوطی سیگار طلا دارد و آنهم کسی است که در آن شب او را به قتل رسانید. اگر (ایدی) در شب مزبور قاتل (زلیخا) نمی بود محال است که بتواند بگوید که وی با قوطی سیگار طلای خود (بوک) را فریب می داد و من یقین دارم که (بوک) که اینجا حاضر است و سایرین که در

گذشته به جهتی (زلیخا) را دیده اند هرگز یک قوطی سیگار طلا را در تصرف وی ندیدند.

ولی (ایدی)، (زلیخا) را به خوبی می شناخت تصور کرد که قوطی سیگار مال او است و چون این مرد، خیلی خود را با هوش می داند می اندیشد که قوطی سیگار طلا هم مانند جواهر و البسه (زلیخا)، وسیله ای برای فریب (بوک) است.

آقای ستوان من مخصوصاً "از شما خواهش کردم که از دو نفر همدستان (ایدی) تحقیق کنید و بپرسید که وی دیشب راجع به (زلیخا) چه می گفت تا اینکه (ایدی) نتواند اظهارات خود را انکار کند و بگوید که راجع به قوطی سیگار طلا چیزی نگفته است.

و اینک آقای ستوان بدانید که قتل (زلیخا) نه مربوط به کینه و حسد است و نه اینکه من می خواستم از وصیت نامه او، استفاده کنم بلکه علت اصلی این قتل، این می باشد که (ایدی) می خواست ارباب خود (بوک) را متهم و محکوم کند تا اینکه بتواند ریاست باند او را بدست گیرد.

ستوان که از بدو تحقیقات تا آن ساعت خونسردی خود را حفظ کرده بود گفت (گراهام) آفرین بر شما، زیرا توانستید که خود را بطور قطع از مظان تهمت خارج کنید و قاتل واقعی (زلیخا) را به پلیس معرفی نمایید.

آنگاه گروه بان را مورد خطاب قرارداد و گفت شما از این لحظه (ایدی) را برای تحقیقات توقیف کنید، و بی درنگ وی را مورد بازجویی قرار بدهید.

(بوک) گفت و مطمئن باشید که (ایدی) اگر مورد بازجویی قرار بگیرد اعتراف خواهد کرد برای اینکه مردی ترسو و بی غیرت

است .

چون دیگر کسی با (گراهام) و نامزد او کاری نداشت آنها از اداره پلیس خارج شدند و از (جیمی) خداحافظی کردند و بطرف منزل رفتند در راه دوشیزه (لامبرت) که پشت رول نشسته بود گفت (گراهام) من افتخار می کنم که نامزدی مثل تو دارم .

(گراهام) جواب داد من هم مفتخرم که در عمل ، خونسردی و وفاداری و گذشت تو را آزمایش کردم و اکنون می توانیم خوشوقت باشیم زیرا می دانیم در آینده چیزی وجود نخواهد داشت که برای ما تولید مزاحمت کند .

دوشیزه جوان خندید و گفت (گراهام) تو یک اشکال بزرگ در پیش داری و آن بعد از عروسی است و وقتی عروسی کردی تازه مشکلات زندگی تو شروع خواهد شد .

پایان

سرگذشت شگفت آور

یک اسیر جنگی

ذبیح الله منصوری

سرگذشت شگفت آور یک اسیر جنگی

(بائی) اسیر فرانسوی از خواب بیدار شد و چشم خود را
گشود و بمحض بیدار شدن احساس مسرت کرد چون می دانست که
امروز نقشه خود را بموقع اجراء خواهد گذاشت .
بقدری این نقشه در نظر (بائی) جالب توجه بود که می-
خواست دو اسیر فرانسوی دیگر را که دوست او بشمار می آمدند
از خواب بیدار کند و موضوع را به آنها بگوید ولی بخود گفت

بگذارید بخواهند ، این بیچاره ها امروز هم مثل روزهای دیگر باید کار بکنند در صورتی که من نه امروز کار خواهم کرد نه فردا ، نه پس فردا . . . نه روزهای آینده .

(بائی) آهسته برخاست و لباس خود را که عبارت از لباس اسیران جنگی بود پوشید ، پشت لباس او دو حرف (کاف-کاف) نشان می داد که اسیر نظامی می باشد و (بائی) هر روز بامداد که می خواست آن لباس را بپوشد آه می کشید .

بپست و شش سال از عمر (بائی) می گذشت ولی از چندین سال به این طرف غیر از لباس نظامی ، لباسی دیگر دربر خود ندیده بود و بهمین جهت هر بامداد از مشاهده لباس نظامی اسیران جنگی اندوهگین می شد .

(بائی) در سال ۱۹۳۶ میلادی برای خدمت سربازی بسربازخانه رفت و دو سال خدمت کرد .

در همان موقع که قرار بود او را مرخص کنند و بخانه برگردد اوضاع اروپا در سال ۱۹۳۸ میلادی منقلب شد و دولت فرانسه ، سربازانی را که باید مرخص شوند در سربازخانه ها نگه داشت .

بعد از چند ماه (بائی) امیدوار گردید که او و همقطارانش را آزاد کنند ولی در بهار سال ۱۹۳۹ میلادی طوری خطر جنگ ، شدت کرد که دولت فرانسه ، حتی یک سرباز را مرخص ننمود .

در پایان تابستان سال ۱۹۳۹ میلادی جنگ جهانی دوم شروع شد و دولت فرانسه دو میلیون سرباز ذخیره را احضار کرد . بطریق اولی (بائی) که سرباز تحت السلاح بود بجبهه جنگ رفت و او را با یک عده از سربازان دیگر بخط (ماژینو) که استحکامات معروف مشرق فرانسه بود می گفتند که تسخیرناپذیر است فرستادند .

تا تابستان سال ۱۹۴۰ میلادی (بائی) در استحکامات مزبور بود و چون همقطارانش او را سربازی ابله می‌دانستند تمام کارهای خود را از شکستن هیزم گرفته تا آوردن آب و رفت و روب منزل (در داخل استحکامات) و شستن لباس باو واگذار می‌کردند و او هم بدون ابراز عدم رضایت کارهای همه را انجام می‌داد

در آن موقع ارتش فرانسه شکست خورد و دو میلیون سرباز فرانسوی از جمله (بائی) اسیر شدند دولت آلمان اسیران فرانسوی را بعد از انتقال بکشور خود بکار واداشت.

بعضی از آنها در کارخانه‌ها شروع بکار کردند و عده‌ای از جمله (بائی) در مزارع آلمان بکار مشغول شدند.

اسیرانی که در مزارع آلمان کار می‌کردند اکثر در مزارعی گماشته می‌شدند که مردهای خانواده، بمیدان جنگ رفته‌نی‌توانستند مبادرت به کشت و زرع کنند.

(بائی) و دو اسیر فرانسوی در یک مزرعه که دو زن آلمانی آنرا اداره می‌کردند شروع بکار کردند و بزودی بپیر، اسیران و آن دو زن مناسبات دوستی برقرار شد زیرا هر پنج نفر احساس می‌کردند که بدبخت هستند.

در هر نقطه که اسیران فرانسوی در مزارع آلمانی مشغول بکار میشدند بین صاحبان مزارع و کارگران فرانسوی مناسبات دوستی بوجود می‌آمد.

صاحبان مزارع که اکثر زن بودند می‌دانستند همانطور که ملت آلمان خواهان جنگ نبود و اراده یک نفر، یا یک دسته آنرا بجنگ کشانید ملت فرانسه هم نمی‌خواست وارد جنگ شود.

برقراری مناسبات دوستانه بین اسیران و صاحبان مزارع،

سبب می شد که هم اسیران برای کشاورزان آلمانی کار می کردند و هم کشاورزان نسبت به اسیران توجه می نمودند و نمی گذاشتند از حیث غذا و وسائل خواب به آنها سخت بگذرد.

(بائی) که جوانی ساده و زحمتکش بود بیش از دو اسیر دیگر مورد توجه و محبت زن کشاورز و دخترش (زن دوم دختر وی محسوب می شد) قرار گرفت.

(بائی) زیاد کار می کرد و کم حرف میزد زیرا بعد از دو سال که در آلمان میزیست هنوز نتوانسته بود بیش از چند کلمه از آن زبان را فرا بگیرد.

ولی از بس درسریازخانه های فرانسوی، هنگام خدمت سربازی او را مورد تعلیم قرار داده بودند می توانست قطب نما را بشناسد و نقشه جغرافیا را بخواند و چون حروف آلمانی و فرانسوی یکی است کلمات آلمانی را روی نقشه می خواند.

بعد از دو سال که (بائی) مانند صدها هزار اسیر فرانسوی دیگر در مزارع بکار مشغول بود یکمرتبه بیاد وطن افتاد و تصمیم گرفت که هرطور شده خود را به میهن برساند و برود و در قریه ای که مسقط الراس او بود سکونت کند و کارهای کشاورزی را که برای دیگران انجام می دهد بسود خود انجام دهد.

دو میلیون اسیر فرانسوی که در کارخانه ها و مزارع آلمان کار می کردند همه همین آرزو را داشتند.

بعضی مثل (بائی) روستائی بودند و می خواستند به قریه و مزرعه خود برگردند و بعضی درگذشته در شهرها زندگی می کردند و آرزو داشتند بروند و در آغوش خانواده خود زندگی نمایند.

ولی همه می دانستند که گریختن از آلمان کاری است محال

و هر اسیر جنگی که در صدد گریختن برآمده زود یا دیر دستگیر شده، یا هنگام فرار به قتل رسیده است.

چون سه سازمان بزرگ ارتش و پلیس ژاندارمری آلمان، با تمام وسائل فنی و سگ‌های پلیسی که در اختیار داشتند مانع از فرار اسیران می‌شدند.

معهدا همین روستائی ساده لوح گرانسوی توانست مقابل چشم ارتش و پلیس و ژاندارمری آلمان از آنکشور بگریزد و وسیله‌ای که این جوان، برای فرار بکار برد آنقدر ساده بود، که مغز هیچ‌نابعه نمی‌توانست آن وسیله ساده را بکار ببرد.

و اگر در روز آخر هنگامی که بمقصد رسید، وضعی دیگر بر خلاف انتظار او پیش آمد، نه ناشی از اقدامات ارتش بود و نه بر اثر فعالیت پلیس و ژاندارمری آلمان.

این جوان روستائی ساده لوح در بین دو میلیون اسیر فرانسوی یگانه کسی است که توانست بدون پول و اسلحه و لباس مبدل، و بی دریافت کمک از خارج از آلمان فرار کند و چون شرح فرار او یکی از سرگذشت‌های مقرون به مضحکه و هم فاجعه است در خور آن می‌باشد که ذکر شود.

(بائی) نقشه خود را بموقع اجرا می‌گذارد

وقتی دو رفیق (بائی) بیدار شدند و جوان روستائی گفت
که قصد دارد فرار کند آنها خیلی حیرت نکردند .
(بائی) بقدری ساده لوح بود که آنها از شنیدن نقشهء فرار
او تعجب نمی نمودند اما حاضر نشدند که با او بگریزند چون علاوه
براین فکر میکردند نقشهء (بائی) اگر با موفقیت اجرا شود فقط
برای یک نفر خوب و مفید است نمی خواستند مزرعهء آن زن آلمانی

و دخترش را که در آن مشغول بکار بودند بگذارند و بروند .
 (بائی) بعد از اینکه نقشه خود را برای رفقاء نقل کرد
 بطرف آشپزخانه که می دانست خانم کشاورز آنجاست رفت و با این
 که نمی توانست بزبان آلمانی تکلم کند ، با چند کلمه آلمانی و
 قدری اشاره به زن و دختر او فهمانید که قصد دارد برود و از آلمان
 بگریزد .

زن خندید و گفت امیدوارم که موفق بشوید و (بائی) از زن
 و دختر وی خدا حافظی کرد و به اطاق برگشت و قفسه خود را گشود
 و از آن یک ماشین تیغ خودکار و یک بسته تیغ ، و یک صابون فرچه
 ریش تراشی و چند مارک آلمانی پول و یک قطب نما بیرون آورد
 و در جیب نهاد .

آنگاه نزد رفقای خود برگشت و گفت اگر پیغامی و کاری برای
 فرانسه دارید بگوئید و من پیغام شما را خواهم رسانید و کارتان را
 انجام خواهم داد .

ولی آنها گفتند (بائی) تو اگر بتوانی خودت را به فرانسه
 برسانی اعجاز کرده ای و دور از مروت است که پیغام یا کاری را
 بر دوش تو بگذاریم و بارت را سنگین کنیم .

وقتی (بائی) از رفقا خدا حافظی کرد یکی از آنها یک سطل
 فلزی را بدستش داد و گفت این سطل محکم و سبک است و برای
 کار تو خیلی مفید می باشد .

(بائی) سطل را گرفت و صورت رفقاء را بوسید و از مزرعه
 خارج شد و در جاده بحرکت درآمد پنجاه قدم پائین تو یک درخت
 فندق را بنظر آورد و یک شاخه بلند و نرم از درخت کند و شاخه
 های زائد آنرا حذف کرد و مانند ترکه بدست گرفت . پس از طی

پانصد قدم در طرف راست جاده، ده دوازده ماده گاو سیاه را دید که در مرتع مشغول چریدن هستند.

(بائی) نرده چوبی چراگاه را گشود و وارد مرتع شد، و یکی از ماده‌گاوها را انتخاب کرد و جلو انداخت و خود، عقب ماده‌گاو از مرتع خارج گردید و بعد نرده را بست.

ماده‌گاو از جلو، و (بائی) از عقب بحرکت درآمدند. هرکس جوان‌روستائی را می‌دید مشاهده می‌کرد یک ترکه بلند در دست راست، یک سطل فلزی درخشنده در دست چپ دارد و ماده‌گاو را جلو انداخته و می‌برد.

هیچ‌کس از مشاهده (بائی) با آن وضع، حیرت نمی‌نمود برای اینکه همه می‌دانستند که صدها هزار اسیر فرانسوی در مزارع آلمان، برای صاحبان مزارع، مشغول کار هستند و به‌زارعت و نگاه‌داری از گاوها و گوسفندها مشغول می‌باشند.

هیچ‌کس از (بائی) نمی‌پرسید از کجا می‌آید و بکجا می‌رود زیرا در صحرا، مشاهده مردی که ماده‌گاو را جلو انداخته بسوی مرتع می‌برد و سطلی در دست دارد که در مرتع شیر او را بدوشد از عادی‌ترین مناظر است.

بفرض اینکه کسی چیزی از (بائی) می‌پرسید، حیرت نمی‌کرد چرا وی زبان آلمانی نمی‌داند زیرا اکثر اسیران فرانسوی زبان آلمانی را نمی‌دانستند.

هیچ‌سرباز ارتش و پاسبان پلیس و نگهبان ژاندارمری از یک اسیر جنگی شناسنامه نمی‌خواهد زیرا می‌دانند که اسیر جنگی اوراق هویت ندارد و یگانه مدرک هویت وی، لباسش می‌باشد که دو حرف (کاف - گاف) پشت آن نوشته شده است.

هرکس در هر نقطه از خاک آلمان، (بائی) را با آن ترکه^۱ بلند و سطل، و گاو ماده که جلو انداخته بود می دید فکر می کرد که وی یکی از قراء و مزارع مجاور آمده، به مرتع یا مزرعه ای میرود یا اینکه مراجعت می نماید.

(بائی) تصمیم داشت با همین وضع و درحالی که همه وقت گاو ماده را جلو انداخته، سطل در دست دارد، از سراسر خاک آلمان بگذرد و خود را به فرانسه برساند بدون اینکه محتاج لباس میدل و اسلحه باشد، و بی آنکه در هیچ نقطه خود را پنهان کند. در ساعات اول، بعد از حرکت از مزرعه، (بائی) خیلی می ترسید که مبادا با ژاندارم ها برخورد نماید.

وی می دانست که در صحرا نباید از پلیس ترسید زیرا حوزه انجام وظیفه پلیس در داخل شهرهاست نه در خارج از بلاد. در عوض، در خارج از شهرها باید از ژاندارم برحذر بود ولی بیش از بیست ژاندارم پیاده و موتورسیکلت و اتومبیل سوار از کنار او گذشتند، و یکی از آنها، حتی سر را برنگردانید که با دقت (بائی) را بنگرد و اندام و قیافه^۲ را بخاطر بسپارد.

این موضوع به اسیرفراری ثابت کرد که روش فرار او رضایتبخش است زیرا وقتی ژاندارم ها به او ظنین نشوند هیچکس نسبت بوی سوء ظن حاصل نمی نماید.

از آنجا که (بائی) براه افتاد تا زود (رن) که در گذشته مرز بین فرانسه و آلمان را ترسیم می کرد ششصد کیلومتر راه بود ولی (بائی) می دانست که پس از طی ششصد کیلومتر، به مرز فرانسه نخواهد رسید و باز باید مدتی در مغرب رود (رن) حرکت کند تا اینکه به مرز فرانسه برسد.

(باثی) از دوراه می‌توانست خود را به فرانسه برساند یکی از راه مغرب یعنی پیش‌گرفتن یک جاده مستقیم و دیگری از راه جنوب غربی.

راه مغرب، مستقیم و کوتاه، بود ولی یک عیب داشت و آن اینکه (باثی) بعد از این که سیصد کیلومتر می‌پیمود به شهره‌ای صنعتی آلمان غربی واقع در منطقه مشهور (دور) می‌رسید و (باثی) نمی‌توانست باماده‌گا و خود، در حالی که سطلی برای دوشیدن شیر آن، در دست دارد از وسط شهرهای صنعتی مغرب آلمان که بهم چسبیده است عبور کند.

زیرا بهمان اندازه که در صحرا و کنار مراتع و جنگلها عبور وی باگاوماده، عادی بنظر میرسید گذشتن از وسط شهرهای صنعتی آلمان غربی که در خیابانهای اسفالتی آن یک شاخه علف نمی‌روید و در و دیوار از دود ذغال سنگ سیاه است عجیب بود و بسیار جلب توجه می‌کرد.

و اگر گا و ماده را رها می‌کرد و خود به تنهایی از آن شهرها می‌گذشت، وسیله فرار او از بین میرفت و تولید سوءظن می‌نمود و بطور حتم در اولین چهارراه پلیس شهری یا پلیس نظامی جلوی او را می‌گرفت و تحقیق می‌کرد که آنجا چه می‌کند و از کجا می‌آید و بکجا می‌رود.

ولی راه جنوب غربی، همه‌جای وسط مراتع و مزارع، و جنگلها می‌گذشت و لذا، در هیچ نقطه، عبور اسیری که ماده گاوی را جلو انداخته، سطلی برای دوشیدن شیر آن بدست گرفته، تولید حیرت و کنجکاوی نمی‌کرد چون می‌فهمیدند جزو اسیرانی است که در مزارع و قراء اطراف مشغول کار می‌باشد.

از پس (بائی) در قفای ماده‌گاو حرکت کرد مجبور شد که قدم‌های خود را متناسب با قدم‌های کوتاه ماده‌گاو کند. و مثل آن حیوان آهسته گام بردارد.

گاهی ماده‌گاو توقف می‌کرد و سر را پائین می‌انداخت و علف‌های کنار جاده را می‌خورد و گاهی سر برمی‌گردانید و (بائی) را که با ترکه بلند عقب او حرکت می‌کرد می‌نگریست.

خواننده ممکن است سؤال کند آیا کشور آلمان اینقدر بی-انضباط بود که (بائی) می‌توانست ماده‌گاو را از مرتع بریاید جلو بیندازد و از جاده عبور بدهد و صاحب گاو در صد برنیاید که شکایت کند و بگوید که گاو مرا بسرقت برده‌اند؟ و از ژاندارمری دستگیری سارق را بخواهد؟

در جواب می‌گوئیم که اولاً "در کشور آلمان هنگام تابستان گاوها در مراتع بسر می‌برند و اکثر دامداران برای اینکه گاو را به خانه نیاورند و صبح روز دیگر، برنگردانند، شیر گاوها را در خود مراتع می‌دوشند.

ثانیاً "گاو در آلمان بقدری فراوان بود که کسی ماده‌گاو را بسرقت نمی‌برد و اگر صاحب ماده‌گاو متوجه می‌گردید یکی از گاوهایی او ناپدید شده، فکر می‌کرد که در مراتع اطراف است زیرا مراتع فقط در جهتی که کنار جاده بود نرده داشتند (که گاوها زیر وسایط نقلیه نروند) و بین مراتع متعدد نرده وجود نداشت.

ثالثاً "در آن سال ۱۹۴۲ میلادی آنقدر گاو در آلمان فراوان بود که ناپدید شدن یکی از آنها واقعه‌ای قابل توجه بشمار نمی‌آمد.

زیرا ارتش آلمان در سنوات ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ میلادی بیش از

چند میلیون گاو از روسیه بداخل آلمان فرستاده بود و در بعضی از مناطق، صحرا بر اثر وفور گاو، سیاه مینمود.
 وقتی آفتاب در افق مغرب فرو رفت (بائی) ماده گاو خود را از جاده وارد بیشه‌ای در کنار راه نمود.
 آنجا درخت‌های کاج فراوان روئیده و رشد کرده بود و زمین را علفی بلند می‌پوشانید و یک جوی آب از کنار درخت‌ها می‌گذشت.

گاو از آب زلال نهر نوشید و قدری علف خورد و خوابید و (بائی) هم روی برگهای انبوه و نرم کاج دراز کشید تا اینکه ماه طلوع کرد و نسیم شب وزیدن گرفت و صدای درخت‌های کاج بلند شد.

زیرا بمناسبت اینکه برگهای کاج چون سوزن است وقتی نسیم هنگام شب که سکوت در صحرا حکمفرماست می‌وزد، صدائی مخصوص از برگ‌ها بیرون می‌آید که شبیه به زمزمه امواج دریاست که از راه دور بگوش برسد.

در آن شب، که در جبهه آلمان و روسیه، میلیون‌ها سرباز مشغول جنگ بودند و هزارها هواپیما در جبهه انگلستان پیکار می‌کردند (بائی) اسیر فراری طوری روی تشک نرم برگهای کاج خوابید که هیچ مرد توانگر در کاخ خود، روی تخت‌هایی که تشک‌های پر قو دارند، نمیتواند آنطور بخوابد.

تا صبح (بائی) تشک نخورد و بامداد صدای پرندگان و نعره گاوها او را بیدار کرد و برخاست و نظری به اطراف انداخت و تصور کرد خواب می‌بیند زیرا بجای ماده گاو او، پنجاه بلکه یکصد گاو اطرافش می‌چریدند و با حیرت او را می‌نگریستند.

(بائی) نمی دانست که کدامیک از آنها ماده گاو او می باشد زیرا در آن ولایت (ولایت ساکس) تمام گاوها سیاه بودند و همه پستان های بزرگ داشتند.

(بائی) از وسط مرتع که شبنم آنها را مرطوب کرده بود بطرف گاوها رفت که شاید بوسیله علامتی آنها را بشناسد، ولی شناخت.

مقابل هر ماده گاو که میرسید، نظر به چشم های جانور می-دوخت که بداند آیا او را می شناسد یا نه؟

ولی تمام ماده گاوها نسبت به او بی اعتنا بودند و اظهار آشنائی نمی کردند.

بالاخره پنج شش گاو ماده را در نظر گرفت و با خود گفت گاو دیروزی من لابد یکی از اینهاست. و یکی را جدا کرد و جلوانداخت و جاده را پیش گرفت.

آنروز (بائی) برنامه کار خود را چنین تدوین کرد که هرروز صبح بعد از برخاستن از خواب، شیر ماده گاو خود را در سطل بدوشد و هر قدر می تواند بنوشد و سپس براه بیفتد و ظهر توقف نماید که ماده گاو بتواند نشخوار کند چون (بائی) که روستائی بود میدانست که نشخوار برای ماده گاو لزیم دارد و گرنه بزودی لاغر می شود و شیر آن از بین میرود.

غروب هم قبل از خوابیدن گاو برای دومین مرتبه در روز، شیر او را میدوشد و صرف شام میکند.

(بائی) بدون اینکه تحصیلاتی داشته باشد، بمناسبت این که روستائی بود می فهمید که شیر یک غذای کامل است و کسی که شیر بنوشد ولو هیچ نوع غذا بدست نیاورد زنده خواهد ماند و قوای

خود را حفظ خواهد کرد و تاروژی که ماده گاو با اوست از گرسنگی نخواهد مرد.

در این روز، واقعه‌ای اتفاق افتاد که (بائی) پیش‌بینی آنرا نمی‌کرد و هنگام ظهر که کنار جاده نزدیک گاو خود نشسته بود و گاو علف می‌خورد ناگهان دید که یک کامیون حامل گوساله از راه رسید و راننده کامیون نظری دقیق به او انداخت و با دست‌آشاره‌ای کرد و رد شد.

(بائی) او را شناخت و دانست که یکی از همسایه‌های خانمی است که او در مزرعه وی کار می‌کرد و گوساله‌ها را به بازار می‌برد که تحویل بدهد.

دو ساعت دیگر قبل از اینکه (بائی) براه بیفتد همان کامیون برگشت و مقابل او توقف نمود و راننده بازبان فرانسوی شکسته بسته از او پرسید که آنجا چه می‌کند؟

(بائی) بدو "خواست خود را به‌نفعی بزند ولی دریافت که راننده کامیون منتظر دریافت جواب است و گفت من این ماده‌گاو را برده بودم که به‌گاو نر برسانم و اکنون مراجعت می‌کنم.

بمحض اینکه (بائی) گفت اکنون مراجعت می‌کنم راننده از پشت رول فرود آمد و اظهار کرد که چون من هم بزمی‌گردم خوبست که شما هم با من بیایید.

هر قدر (بائی) خواست بعد از اینکه نمی‌خواهد اسباب زحمت شود، امتناع کند، آنمرد نپذیرفت و درب عقب کامیون را گشود، و تخته سراسیم مخصوص بالارفتن و پائین آمدن گاوها و گوساله‌ها را فرود آورد و کمک کرد تا ماده گاو وارد کامیون شد و در رابست و (بائی) را کنار خود نشاند و کامیون براه افتاد و بطرف مزرعه‌ای

که (بائی) از آنجا گریخته بود روان شد.

(بائی) دندان به جگر گذاشته یک کلمه حرف نمیزد تا آنجا که به مزرعه رسیدند خانم صاحب مزرعه و دختر او و دو اسیر فرانسوی وقتی دیدند (بائی) با گاو خود مراجعت کرده، بقدری حیران بودند که نمی دانستند چه بگویند ولی راننده کامیون به خانم فهمانید (بائی) و گاو او پیاده مراجعت میکردند و او خوب همسایه‌ای بود خود را مکلف دانست که آنها را به مزرعه برساند. خانم از راننده کامیون تشکر کرد و وقتی او رفت اسرای فرانسوی قاه قاه خندیدند و (بائی) از فرط خشم موهای سر را می‌کند و می‌گفت این مرد کنجکاو و مزاحم دو روز وقت مرا تلف کرد ولی من همین فردا صبح براه خواهم افتاد.

خانم به (بائی) گفت که ماده گاو را ببر و در مرتعی که آنجا چرا می‌کرد (زن تصور می‌نمود گاو مزبور همان است که (بائی) از مرتع پائین برد) رها کند و فردا صبح برود و گاوی بهتر انتخاب نماید.

زن و دختر او به (بائی) توصیه کردند که صبح روز بعد زود از خواب برخیزد و هنگامی که هوا مه آلود است خود را به یکی از مراتع پائین برساند و ماده گاوی را با این خصوصیات انتخاب کند. بینی و دهان ماده گاو مرطوب باشد موهای گاو برق بزند، پوست گاو زیر دست نرم محسوس شود، چشم درخشندگی و نگاه ملایمت داشته باشد، ماده گاو بطور منظم نفس بکشد، وقتی آنرا قلقلک دهند بخشم درنیاید. بدیهی است علاوه بر مزایای فوق دارا بودن پستان‌های بزرگ دلیل بر این است که ماده گاو زیاد شیر خواهد داد.

چون (بائی) می‌باید صبح زود حرکت کند شب، قبل از خوابیدن از خانم و دختر او و اسیران فرانسوی خداحافظی کرد و در بامداد بیش از آنکه هوا بکلی روشن شود برخاست و لباس همیشگی اسیران جنگی را پوشید و قطعه‌ای نان در جیب نهاد و با سطل و ترکه براه افتاد و بدون زحمت در یکی از چراگاههای کنار جاده، ماده گاوی شیرده و ممتاز انتخاب کرد و راه فرار را پیش گرفت.

این مرتبه، (بائی) دوچار باران شد و باران تابستانی گرچه او را از سرما معذب نکرد، اما حرکت او را بتأخیر انداخت. هرروز قبل از اینکه آفتاب غروب کند (بائی) لباسش را زیر درخت انبوه کنار جاده می‌آویخت که خشک شود و شب زیر همان درخت‌ها می‌خوابید.

با اینکه شب‌ها باران نمی‌بارید از نیمه شب بی‌بعد سرما او را اذیت می‌کرد اما بعد از دمیدن روز و براه افتادن گرم می‌شد. در این سه روز بیش از پنجاه مرتبه (بائی) با ژاندارم‌ها و سربازهای ارتش آلمان و اسیران جنگی (ولی اسرای واقعی و محبوس که آنها را دسته دسته بطرف کارگاه می‌بردند) برخورد کرد و هیچ کس، نسبت به او ظنین نشد.

(بائی) با لباس اسیران جنگی که دو حرف (کاف - گاف) در پشت برجستگی داشت در یک دست سطل، و در دست دیگر ترکه با قدم‌های آهسته مانند کسی که ابدیت باو تعلق دارد مجبور نیست عجله کند، راه می‌پیمود ولی از وسط علف‌های کنار جاده حرکت میکرد که ماده‌گاو او بتواند تعلیف نماید، و خود نیز خیلی در معرض نظاره دقیق ژاندارم‌ها و افسران و سربازان ارتش آلمان

نباشد.

روز سوم آفتاب گرمی که بعد از سه روز بارندگی مطبوع بود بر مراتع تابیده و (بائی) نیم تنه و شلوار نظامی خود را کند و بدرخت آویخت که خشک شود و پیراهنش را بیرون آورد و کنار جوی با صابونی که در جیب داشت به شستن آن مشغول شد چون می دانست که بعد از دو دقیقه، مقابل آفتاب بکلی خشک خواهد شد.

هنگامی که مشغول شستن پیراهن کنار جوی در سطل خود که بجای طشت هم از آن استفاده می کرد بود صدای دویدن را شنید و دید که یک گاو نر در صدد تعاقب ماده گاو او برآمده و با اینکه گاو ماده می گریزد تردیدی نیست که گاو نر خود را به ماده گاو خواهد رسانید.

(بائی) پیراهن خود را در سطل گذاشت و عریان عقب گاو نر دوید که او را در کند ولی متوجه شد که هرگاه، در آن حال کسی او را ببیند چون پیراهن و شلوار اسرای جنگی را در بر ندارد متعجب خواهد شد و ممکن است در صدد کنجکاوی برآید، و سئوالاتی بکند و بهتر دانست که گاوها را بحال خود بگذارد و پیراهن خویش را پوشید و خشک کند.

پیراهن و لباس او خشک شد و (بائی) آنها را پوشید و خاطرش آسوده گردید و شب همانجا، خوابید و صبح روز بعد وقتی خواست گاو ماده خود را بهر گاو نر فرا رسید و طوری نسبت به (بائی) خشمگین شد که با سم، زمین را شخم می کرد و نفس های عمیق و وحشت آور می کشید.

(بائی) مجبور شد آنروز تا ظهر صبر کند که گاو نر، ماده گاو

او را رهانماید، و یکساعت بعد از ظهر عاقبت گاونر رفت و (بائی) ماده‌گاو را جلو انداخت و براه ادامه داد ولی از آنروز بی‌عده، وحشت زده، تهی‌گاه ماده‌گاو را می‌نگریست که مبادا آبستن شده باشد و از این موضوع گذشته، هیچ چیز برای او تولید دغدغه نمی‌کرد تا پرودخانه (الب) که قبل از وصول به‌رود (رن) در سر راه او بود رسید.

اسیر روستائی میدانست که برای عبور از رود (الب) چاره ندارد جز اینکه از پل‌های واقع در شهری که مقابل خود می‌دید استفاده کند.

آن شهر وسعت نداشت اما عبور کامیون‌های نظامی که در جاده از دو طرف حرکت میکردند به‌اسیران فراری می‌فهمانید که آنجا یکی از شهرهای مهم نظامی است و ورود او به‌شهر با ماده‌گاو و یک سطل و یک ترکه شگفت‌آور جلوه خواهد کرد،

خاصه آنکه (بائی) هرچه نظر انداخت اثری از صنایع یعنی وجود کارخانه‌ها در آن شهر ندید.

(بائی) با وجود سادگی آنقدر شعور داشت که بداند در هر شهر، هر چند کوچک باشد باز کارخانه‌هایی یافت میشود ولی اسرای جنگی فرانسوی رادر مراکز صنعتی که دارای کارخانه‌های بزرگ بود بکار و امی داشتند.

چون (بائی) در آن شهر آثار کارخانه‌های بزرگ را ندید بخود گفت در اینجا اسیر فرانسوی وجود ندارد و بهمین جهت هرگاه من وارد شهر شوم تولید سوء ظنی شدید می‌کند زیرا یگانه اسیر فرانسوی خواهم بود که وارد شهر شده است.

از دوساعت بعد از ظهر که نزدیک شهر رسید تا غروب آفتاب

در جنگلی واقع در کنار جاده در این فکر بود چه کند و چگونه با ماده گاو و خود از رودخانه (الب) بگذرد.

بالاخره از ورود به شهر صرفنظر کرد و مصمم شد که قایقی از کنار رودخانه برپاید و با آن پهنای رودخانه را طی کند ولی می دانست که نمی تواند ماده گاو خود را با قایق به آن طرف ببرد.

چون قطع نظر از اینکه حمل گاو بوسیله قایق های کوچک معمولی امکان نداشت اگر او را می دیدند که گاو را از رودخانه می گذرانند نسبت به وی ظنین می شدند چون این فکر بوجود می آمد چرا وی گاو خود را از پل های شهر نگذرانیده که متوسل به قایق شده است.

بامداد دیگر (بائی) که دید نه می تواند از شهر بگذرد و نه قادر است که ماده گاو را با قایق از رودخانه بگذراند مصمم شد که چارپای خود را ترک نماید و بدون گاو از رودخانه عبور کند. برای آخرین مرتبه شیرگاو را در سطل دوشید و نوشید و چون به این گاو الفت بسته بود پوزه جانور را بوسید و از او وداع نمود و گاو را در مرتع رها کرد ولی سطل را از دست نداد چون می دانست بعد از عبور از رودخانه، آن سطل بکارش می آید.

آنروز تا غروب آفتاب (بائی) کنار رودخانه (الب) بطرف جنوب رفت که قایقی بدست بیاورد و از رودخانه عبور کند و موفق به تحصیل قایق نشد.

هر دفعه که قایقی را در ساحل رودخانه می دید مانعی بنظرش میرسید که نمی توانست از آن استفاده کند.

گاهی قایق نزدیک منازل روستائی با ویلاهای کوچک بود و (بائی) می فهمید از داخل منازل او را می بینند.

زمانی بمحض نزدیک شدن به قایق مرد یا زنی از یکطرف سر بدر می‌آورد و (بائی) مجبور می‌شد که راه را کج کند تا به‌راه ادامه بدهد.

گاهی هم که اطراف خلوت بود میدید که قایق را بوسیله زنجیر به ساحل قفل کرده‌اند و او نه فرصت دارد که آن زنجیر را بگشاید، و نه ابزاری در دسترس اوست که بتواند زنجیر را باز کند. شب شد و (بائی) مانند شب‌های دیگر زیر درختها خوابید و صبح روز بعد تفتیش را از سر گرفت و همچنان بطرف جنوب میرفت تا به یک پل آهنی که روی رودخانه ساخته بودند رسید.

آن پل، کنار قصبه‌ای قرار داشت که از بخت بد (بائی)، آنروز در قصبه مزبور واقع در آنطرف رودخانه، بازار هفتگی مفتوح شده بود و اتوبوس‌های زیاد (هنوز آلمانیها مضیقه بنزین را احساس نکرده بودند) به آن بازار می‌آمدند و چند زاندارم عبور و سائط نقلیه را منظم می‌کرد.

(بائی) دید اگر از پل بگذرد گرفتار زاندارمها خواهد شد، و باز امتداد جنوب را در طول ساحل رودخانه پیش گرفت.

وقتی شب فرارسید (بائی) که از صبح روز قبل چیزی نخورده بود احساس گرسنگی شدید کرد، و از فرط گرسنگی نتوانست بخوابد و صبح خستگی ناشی از بیخوابی مزید بر ضعف گرسنگی گردید معده‌ا تا ظهر راه‌پیمود و در آنموقع مشاهده کرد که قایقی کنار رودخانه دیده می‌شود که نصف آن را آب گرفته، و چون قسمتی از قایق روی خشکی است، آب آنرا نبرده، و مثل این است که صاحب ندارد و آنرا رها کرده‌اند زیرا نه با طناب به ساحل اتصال داشت و نه با زنجیر.

چون در آن نزدیکی چند خانه دیده می شد (بائی) فکر کرد که هنگام روز نمی تواند از آن قایق استفاده کند، ولی بعد از فرو آمدن تاریکی، آب قایق را با سطل خود خالی خواهد کرد، و سوار خواهد شد و به ساحل دیگر خواهد رسید.

ولی گرسنگی بسیار او را رنج میداد و با اینکه چند مارک پول داشت می ترسید که نان اکتیاع کند چون، ممکن بود حیرت کنند که یک اسیر جنگی برای چه نان خریداری می نماید زیرا غذای اسرای جنگی را که در مزارع و کارخانه ها کار می کردند صاحبان مزارع و کارخانه ها می دادند.

از آن گذشته (بائی) از اوضاع محلی بی اطلاع بود و نمی دانست که هرگاه خود را بمردم نشان بدهد آیا عکس العملی تولید خواهد شد یا نه، و آیا مردم او را به ژاندارم ها نشان خواهند داد یا خیر.

آنروز بر حماقت خود تاسف خورد که چرا ماده گاو را از دست داده، چون می توانست با همان جانور در طول رودخانه راه پیمائی کند و هر جا قایقی یافت گاو را رها نماید.

اگر ماده گاو با او بود، می توانست از پل آهنی بگذرد و وارد هفته بازار شود، و از مقابل ژاندارم ها عبور کند، بدون اینکه کسی نسبت باو بدگمان گردد.

(بائی) آنقدر صبر کرد تا شب فرار رسید و سکنه منازل اطراف خوابیدند و چراغها خاموش شد و آنوقت به قایق نزدیک گردید و وارد آن شد و دید بیش از یک پارو ندارد و او باید با همین پارو از رودخانه بگذرد.

با سطل خود آهسته آب قایق را خالی نمود و هنگام خالی

کردن آب، چیزی بیای او خورد. . .
 خم شد و آنرا از درون آب بیرون آورد و دید لاشهٔ یک گربه
 است.

لاشه را قدری فشرد و احساس کرد که سفت می‌باشد و معلوم
 می‌شود که مدتی زیاد از مرگ گربه نمی‌گذرد و او نمی‌توانست بفهمد
 بر اثر چه واقعه‌ای گربه در آن قایق خفه شده و لاشه‌اش در ته جا
 گرفته، و همین قدر می‌گوئیم که لاشه گربه را دور نینداخت، زیرا
 (بائی) از گرسنگی، به مرحله‌ای رسیده بود که طبق عموم قوانین
 شرعی و عرفی، اکل میت، برایش مجاز محسوب می‌شد.

چون (بائی) بیش از یک پارو نداشت یا زحمت زیاد قایق
 می‌راند و لحظه به لحظه آب در قایق بالا می‌آمد و او مجبور بود
 که با سطل آب را خالی کند.

با وجود تابستان بمناسبت سردی آب رودخانه، (بائی)
 می‌لرزید چون بمحض اینکه مقداری از خالی کردن آب باز میماند
 آب برانوی او میرسید.

آنقدر قایق آهسته می‌رفت که (بائی) تصور میکرد هرگز به
 ساحل مقابل نخواهد رسید و بعد از اینکه توانست بآنجا برسد
 لاشه گربه را از قایق بیرون آورد و در سطل نهاد و با خود برد که
 قوت لایموت او باشد.

از صبح روز بعد (بائی) درصدد برآمد که یک ماده گاو
 پیدا کند ولی تا عصر موفق به یافتن یک تلهٔ بزرگ نشد و از گله
 های کوچک هم نمی‌توانست گاو بریاید. هنگام عصر منظور خود
 را یافت، ماده گاوی با مشخصات مذکور در این سرگذشت انتخاب
 کرد و اسم او را (فی‌فی) نهاد و با خود برد و آنروز عهد کرد که

هر واقعه‌ای که برای او پیش بیاید ماده گاو را که وسیله نجات و هم تامین آذوقه اوست، از دست ندهد.

اسیرفراری در یک اردوگاه تانک

چند روز بعد از این واقعه (یائنی) متوجه شد که مشکل‌ترین کار اوعبارت ازاحتراز از شهرها می‌باشد زیرا اگر با ماده‌گا و وسطل سفید و ترکه وارد شهرمی شد گرفتار پلیس می‌گردید اما احتراز از شهرها خیلی سخت بود زیرا در صحرا هر نوع وسیله ارتباط از قبیل جاده اتومبیل‌رو و جاده معمولی و راه آهن و در بعضی از نقاط حتی رودخانه‌ها بطرف شهرها میرفت .

(بائی) برای اینکه وارد شهرها نشود مجبور بود که از جاده های فرعی عبور کند و چون از وضع حومه شهرهای آلمان اطلاع نداشت گاهی پس از اینکه مدتی در جاده های فرعی حرکت می کرد یک مرتبه می دید که بهمان شهر که میخواست از آن اجتناب کند رسیده است.

در کشوری مثل آلمان که مزرعه و مرتع و جنگل قطع نمی شود راه پیمائی از جاده های فرعی آسم از طرف یک نابلد امری است دشوار و بر آن میماند که یک نفر بجای اینکه در شهرها از خیابان عبور کند از حیاط و اطاق خانه هایی که در دو طرف خیابان قرار گرفته عبور نماید و بخواهد بدین ترتیب خود را به مقصد برساند. (بائی) در ضمن راه پیمائی از وسط مراتع گاهی بجائی میرسید که بهین بست میخورد.

بهر طرف که نظر می انداخت خانه می دید و آنوقت مجبور بود که گاو خود را برگرداند و راهی را که پیموده طی کند که بتواند بجای اول برسد.

گاهی متوجه می شد که یک عده دوچرخه یا اتومبیل سوار، روزی دو مرتبه هنگام بامداد و غروب آفتاب از کنار او می گذرند. اینها کسانی بودند که با دوچرخه یا اتومبیل سرکار خود می رفتند و مراجعت مینمودند و (بائی) می اندیشید که شاید از دیدن او حیرت کنند و بخود بگویند که این اسیر فرانسوی چه می کند که هر روز او را با ماده گاوش مشاهده مینمائیم.

با اینکه (بائی) نا آنجا که امکان داشت از شاهرها و شهرها و پلها پرهیز میکرد بکروز مجبور شد که از یک پل بنام پل (ایدن باخ) عبور کند زیرا در چپ و راست او، راهی دیگر برای

دور زدن بنظر نمی‌رسید.

این پل ششصد متر طول داشت و (بائی) هنوز بیش از بیست متر آنرا طی نکرده بود که یک ستون موتوریزه نظامی از عقب رسید و از طرف جلو، یک ستون از اسیران جنگی روسیه نمایان شدند. (فی‌فی) یعنی ماده گاو، ستون موتوریزه را که از عقب می‌آمدند نمی‌دید ولی همین که انبوه اسیران روس را مشاهده کرد، بوحشت افتاد.

هرقدر (بائی) فریاد زد و ترکه بلند خود را به‌پشت گاو نواخت، آن حیوان تکان نخورد.

اسرای روسی که این منظره را می‌دیدند می‌خندیدند و اسیر فرانسوی را مسخره می‌کردند و چند افسر آلمانی که فرمانده ستون موتوریزه بودند و می‌خواستند از پل بگذرند، اظهار بی‌صبری می‌نمودند.

دو نفر از افسران از اتوبوس پیاده شدند و خود را به (بائی) رسانیدند و با زبان آلمانی صحبت نمودند ولی (بائی) گفت زبان آلمانی نمی‌داند و وی فرانسوی است.

چون کامیون‌های نظامی نمی‌توانستند معطل شوند افسران آلمانی به اسرای روسی دستور دادند که در یک طرف پل قرار بگیرند ماده گاو و (بائی) را هم در یک طرف پل، وصل به‌رنده آهنین قرار دادند، و کامیون‌های نظامی براه افتاد.

عبور کامیون، نه ساعت طول کشید و در تمام این مدت ماده گاو و (بائی) به‌رنده چسبیده بودند و از ترس نمی‌توانستند تکان بخورند زیرا اگر از جای خود تکان می‌خوردند زیر کامیون‌ها له می‌شدند.

وقتی کامیون‌ها گذشتند، حرکت اسرای روسی از طرف مقابل شروع شد و باز هم (فی‌فی) تکان نخورد و (بائی) مجبور گردید آنقدر صبر کند تا آخرین اسیر روسی از پل بگذرد و آن وقت ماده گاو، موافقت کرد براه بیفتد و از پل عبور نماید.

(بائی) از حیث غذا، شکایتی نداشت چون هر روز شیر گاو را در سطل می‌دوشید و می‌خورد ولی کفش‌های او بر اثر راهپیمایی طولانی پاره شده بود و او می‌ترسید پابره‌نه شود.

اگر کفش‌های (بائی) روز اول که براه افتاد نو بود، بزودی پاره نمی‌شد ولی اسیر فرانسوی با کفش‌های مستعمل براه افتاد. نه پول داشت که کفش خریداری کند و نه جزو اسیران رسمی بود که به او کفش بدهند در ضمن (فی‌فی) بر اثر راهپیمایی لاغر می‌گردید و هر روز کمتر از روز قبل شیر میداد و (بائی) فکر میکرد اگر بتواند چند روز در نقطه‌ای توقف کند که ماده گاو فریه‌شود، خوب است. اما اگر توقف می‌کرد توجه دیگران بسوی او جلب می‌شد و در صدد تحقیق برمی‌آمدند.

یک‌روز، هنگامی که (بائی) از یک پیچ گذشت ناگهان چهار اسیر فرانسوی را دید که در مزرعه‌ای مشغول کار بودند و همه لباسی مثل او در برداشتند و بر پشت آنها دو حرف (کاف - گاف) علامت رسمی اسرای فرانسوی مشاهده می‌شد.

بهمان اندازه که (بائی) از مشاهده آنها حیرت کرد آنها هم از دیدار او متحیر شدند و همه دست از کار کشیدند و وقتی (بائی) بآنها رسید به استقبالش آمدند و از مشاهده ماده گاو بیش از او تعجب کردند چون آنها منطقه‌ای بود که گاو کمتر از ولایات دیگر آلمان، در آن می‌چرید و اسرا وقتی فهمیدند که وی یک اسیر فراری

است موافقت نمودند که مدت چند روز او را نزد خود نگاه دارند تا رفع خستگی کند و گاو او فربه شود. و نیز موافقت کردند که یک جفت گفش کهنه، سربازی را در ازای دریافت شصت لیتر شیر به (بائی) بدهند.

(بائی) برای تحویل شیر هم که شده بود اجبار داشت که یک هفته آنجا بماند زیرا (فی فی) نمی توانست در یکروز، شصت لیتر شیر بدهد.

روزها، اسیران فرانسوی، (بائی) و گاو او را پنهان می کردند و شبها در انباری که خوابگاه آنها بود جمع می شدند و به صحبت (بائی) گوش می دادند.

(بائی) می گفت در شبهایی که هوا سرد است من و (فی فی) خود را بهم می چسبانیم که گرم شویم و روزها، من وقتی پیراهن و زیرشلواری خود را می شویم آنرا روی پشت (فی فی) می اندازم و بدون اینکه مسافرت متوقف گردد، لباس من بر پشت (فی فی) خشک می شود.

اسیر فرانسوی اظهار میکرد از بس من مجبور بوده ام که علف خوردن ماده گاو را ببینم اکنون میدانم که او از کدام علفها متنفر می باشد.

(بائی) تصور میکرد که گاو او، شصت لیتر شیر را در هفت روز تحویل خواهد داد ولی چون خود وی نیز شیر مصرف می کرد مجبور شد که ده روز توقف نماید تا بهای یک جفت گفش را بپردازد و آنگاه از فرانسویها خدا حافظی کرد و بحرکت درآمد ولی هنوز می باید پانصد کیلومتر راه بپیماید تا بتواند خود را بمرز فرانسه

برساند.

چون (بائی) از برخورد با شهرهای بزرگ وحشت داشت گاهی جهت پیمودن بیست کیلومتر راه، مجبور می شد که یک نیم دایره پنجاه یا شصت کیلومتری را طی کند.

بمنطقه ای رسید که تپه های زیاد در آن دیده می شد و روی بعضی از تپه ها خرابه یکی از قلاع قدیمی، از دوره قرون وسطی، به چشم می خورد.

(بائی) این قلاع قدیمی را برای خود مفید می دانست چون می توانست شب در آنجا بخوابد.

یکروز عصر، بالای تپه در سایه یکی از این قلاع قدیمی نشسته بود و ماده گاو هم مقابل قلعه علف های بلند را می خورد و یک مرتبه صدای سرفه بگوش (بائی) رسید.

مرد فراری از این صدا ترسید چون آنجا با شاهراه خیلی فاصله داشت، محل آمد و رفت اسیران نبود و اگر روستائیان وی را در آن نقطه می دیدند حیرت می کردند و ممکن بود به زندان مری اطلاع بدهند.

بعد از سرفه اول صدای سرفه دیگر بگوش او رسید و برگشت و دید یک موجود عجیب که روی چهار دست و پا راه می رود از قلعه خارج شد.

بقدری مشاهده آن موجود حیرت آور بود که (بائی) بدو " فکر نکرد که وی انسانست و تصور نمود که جانور می باشد ولی لباس راهدار و مندرس او ثابت می کرد که انسان می باشد چون جانوران لباس نمی پوشد.

لباس راهدار، دارای نوارهای پهن مخصوص زندانیان است

و (بائی) دریافت که آن مرد محبوسی است که از زندان گریخته و لذا جزو تبهکاران بشمار می‌آید.

(بائی) نمی‌دانست چرا وی روی چهار دست و پا راه می‌رود تا اینکه متوجه شد که پاهای آن مرد بر اثر مرضی که معلوم نبود چیست، بی‌عضله شده و آثار زخم‌های بزرگ روی اسکلت دیده می‌شود.

پوست بدن آن مرد هم خرمائی بود و (بائی) که از طب سر رشته نداشت، فکر می‌کرد آن‌مرد مبتلا بمرض جذام یا طاعون شده است.

مرد عاجز بزبانی حرف می‌زد که نه فرانسوی بود و نه آلمانی و با اینکه قیافه‌اش نشان می‌داد جوان است دندان نداشت. اما توانست بوسیله اشاره به (بائی) بفهماند که گرسنه می‌باشد.

با اینکه اسیر فرانسوی دریافت که او یک تبهکار فراری است که از زندان گریخته و دلش سوخت و گاو خود را صدا زد و سطل را زیر پستان او گرفت و شروع به دوشیدن کرد. اما چون فکر می‌نمود که آن‌مرد جذام یا طاعون دارد ترسید موافقت کند که او از سطل او شیر بنوشد و با اشاره پرسید که آیا ظرف دارد یا نه.

مرد گفت ظرف ندارد؟
(بائی) در فکر بود چه کند که او را سیر نماید تا اینکه چشم او به کفش چوبی آن‌مرد افتاد.

در آلمان هم مثل فرانسه و ایتالیا کفشهای چوبی را طوری می‌سازند که روی پا تا زیر قوزک را می‌پوشاند و عقب پا را می‌گیرد.

(بائی) به مرد اشاره کرد که کفش خود را از پا درآورد و شیر را در کفش او ریخت و سه مرتبه کفش او را پر از شیر کرد و هر بار با ولع نوشید.

بعد (بائی) که می‌خواست شب را در آن قلعه بسر ببرد، گاو خود را جلو انداخت و از آنجا دور شد.

چون می‌ترسید که هرگاه شب، در آن قلعه، نزدیک آن مرد بخوابد، مبتلا به مرض شود.

در آن موقع (بائی) و دیگران نمی‌دانستند که در آلمان، میلیونها نفر هستند که لباس تسهکاران را دربر دارند بدون اینکه گناهکار باشند.

آنها محبوسین بازداشتگاهها بودند که گاهی جمعی از آنها می‌گریختند و آن مرد هم یکی از آنها بشمار می‌آمد.

(بائی) از بس بیراهه رفت بتنگ آمد چون بیراهه رفتن وصول او را بمرز فرانسه موکول به زمانی غیر معلوم می‌کرد. این بود که مصمم شد بعد از آن در طول جاده‌ای که به شهر (نورنبرگ) منتهی می‌شود راه پیماید فقط در نزدیکی (نورنبرگ) دور بزند که مجبور نشود از آن شهر بگذرد.

جاده مزبور از جاده‌های اتومبیل روی بزرگ آلمان بود و (بائی) همواره کنار جاده درحاشیه و مزارع و مراتع راه می‌پیمود.

این جاده از وسط قصابات و قراء زیاد می‌گذرد و اسیر فرانسوی هم از آن قصابات و قراء می‌گذشت و هر روز بیش از صد مرتبه با افراد پلیس و زاندارمری و افسران ارتش و افسران گروه حمله حزب نازی (حزب معروف آلمان هیتلری که نام حقیقی آن سوسیالیست ملی بود) برخورد می‌کردید بدون اینکه کسی نسبت به او سوءظن

پیدا کند " بپرسد از کجا می‌آید و بکجا می‌رود .

تا اینجا سرگذشت (بائی) از جنبه مضحک آن گذشته ، یک سرگذشت عادی است ولی از این ببعد سرگذشت این مرد ، بصورت یک درام درمی‌آید و مرد بدبخت گرفتار فاجعه می‌شود .

یکروز عصر (بائی) خیلی به جاده اتومبیل‌رو نزدیک شد و علتش این بود که وی نمی‌توانست همه وقت در امتداد جاده ولی در فاصلی بالنسبه زیاد حرکت کند ، چه گاهی بجائی برمی‌خورد که اطراف آن طارمی کشیده بودند و زمانی خانه‌های ییلاقی (ویلا) در سر راهش نمایان می‌گردید و مجبور بود که آنها را دور بزند .

اما وقتی در حاشیه جاده اتومبیل حرکت می‌کرد از این اشکالات بوجود نمی‌آمد و کسی هم متحیر نمی‌شد که وی در حاشیه جاده ، از روی علف‌ها ، می‌گذرد چون در عصر اتومبیل کسی که پیاده بایک گاو حرکت می‌کند ناچار است که برای حفظ جان خود و گاو ، از حاشیه جاده حرکت کند که زیر اتومبیل‌های سریع‌السير نرود .

در طرف چپ (بائی) و گاو او ، اتومبیل‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و در طرف راست ، جنگلی بود که علف‌های بلند و بوته‌های فراوان داشت

یک مرتبه از عقب (بائی) یک دسته تانک‌های بزرگ از نوع بهر که زنجیرهای پهن داشتند و وزن هریک هفتاد تن بود از جاده فرا رسیدند و (بائی) طوری از آمدن تانک‌ها ترسید که فکر کرد خوب است که خود را وسط بوته‌های جنگل پنهان کند تا تانک‌ها عبور نمایند و همین کار را هم کرد ، و سطل خود را وسط علف‌ها

نهاد و درون بوته‌ها جا گرفت .

ولی تانک جلودار علامت قرمز داد و تانک‌ها بجای اینکه راه راست را بگیرند و بروند و راه را کج کردند و وارد جنگل شدند و بعد از اینکه زمین را بلرزه درآوردند از حرکت بازماندند .

دو تانک طوری قرار گرفتند که جلوی (بائی) بودند و یک تانک هم عقب او قرار گرفت و بقیه تانک‌ها این طرف و آن طرف ، جا داشتند .

سطل (بائی) وسط علف‌ها می‌درخشید ولی (بائی) از این واقعه زیاد نترسید و بخود گفت تانک‌ها بیش از چند دقیقه در اینجا توقف نمی‌کنند و می‌روند زیرا اینجا نه سربازخانه است و نه میدان جنگ که تانک‌ها توقف نمایند .

ولی در بچه برج تانک‌ها باز شد و سرنشینان آنها قدم بزمین نهادند و یکی از آنها که نزدیک (بائی) بود سینه را از هوای جنگل برمی‌کرد و سر بلند می‌نمود که پرندگان و درخت‌ها را ببیند زیرا صدای طیور بگوش می‌رسید .

معهذا (بائی) زیاد وحشت نکرد چون امیدوار بود که تانک‌ها بروند .

وای دقیقه‌ها گذشت و مبدل به ساعت‌ها شد و تانک‌ها نرفتند . آنجا که اسیر فرانسوی قرار گرفته بود گودالی وجود داشت که (بائی) حدس زد که از طرف یک روباه حفر شده و شاید مدخل سوراخ او می‌باشد این گودال مانع از این بود که (بائی) بتواند در وضعی راحت قرار بگیرد .

بمناسبت اینکه نمی‌توانست راحت باشد در تمام اعضای بدن احساس درد کرد و چماقت خود را سرزنش نمود که چرا بعد از آمدن

تانکها مثل معمول راه خود را عقب ماده‌گاو، ادامه نداد.
چون اگر بطور عادی براه ادامه میداد هیچکس به‌او ظنبن
نمی‌شد.

در صورتی که اگر اکنون از وسط بوته‌ها بیرون بیاید تولید
سوء ظن می‌کند و بدون تحقیق او را رها نخواهند کرد.
متأسفانه ماده گاو هم بر اثر صدای تانک‌ها گریخته بود و
(بائی) میدانست اگر بتواند از آنجا خارج شود، یافتن (فی‌فی)
کاری مشکل خواهد بود و شاید گاو خود را که وسیله ادامه حیات
و نجات او بود پیدا کند.

دو مرتبه سگی که به‌واحد نظامی تانک تعلق داشت، بطرف
او درآمد، و دفعه اول از دیدن او تعجب کرد اما پارس ننمود.
مرتبه دوم خواست با (بائی) بازی کند ولی (بائی) رو
ترش کرد و سگ را با اشاره دور کرد.

آفتاب بالای درخت‌ها سرخ شد و شب نزدیک گردید.
آنوقت (بائی) برآستی وحشت کرد چون فهمید که توقف تانکها
در آنجا یک توقف موقتی نیست بلکه آنها شب را در جنگل خواهند
ماند.

چند کامیون نظامی رسیدند که عقب یکی از آنها آشپزخانه
بسته بودند و سربازان آلمانی، خیمه‌هایی در جنگل برپا کردند،
وقتی شب فرارسید یکی از افسران اطراف جنگل یک عده نگهبان
گماشت، و این موضوع به (بائی) فهمانید حتی موقع شب نمی‌تواند
از آنجا برود زیرا نگهبانان جلوی او را می‌گیرند و اگر بگیرد او را
بقتل میرسانند.

بعد سربازان و افسران شام خوردند و (بائی) این موضوع

را از صدای بشقابها و قاشق‌های و بوی غذا که آب به دهان او می‌آورد فهمید.

وی حدس زد که سربازها با شام نوشابه صرف کرده‌اند زیرا صدای صحبت بلند می‌شد و بعضی از آنها آواز می‌خواندند و یکی از آنها شروع به نواختن آرمونیکا کرد.

(بائی) که تا آنموقع برو درافتاده بود برای اینکه بتواند در وضعی قرار بگیرد که راحت‌تر باشد با آرامی زیاد به پشت خوابید و در صد برآمد سوراخی را که حس می‌کرد طولانی است وسیع‌تر کند زیرا چون سربازها آواز می‌خواندند و آرمونیکا می‌نواختند صدای فرو ریختن خاک بگوش آنها نمی‌رسید.

بعد از ساعتی که (بائی) سوراخ را عریض کرد توانست با وضعی آسوده‌تر قسمتی از پاهای خود را در سوراخ جا بدهد و بوته‌ها را طوری اطراف خود جمع نماید که او را نبینند.

تا آنموقع هوا خوب بود و از سه روز اول فرار گذشته باران نیارید ولی در آنشب، ابری در آسمان پدیدار شد و رگباری تند بارید و (بائی) را خیس کرد.

در زندگی کسانی چون (بائی) که مجبورند زیر آسمان بخوابند و جایی برای خشک کردن لباس ندارند باریدن باران مصیبت‌ناست ولی نه از این نظر که مرطوب می‌شوند بلکه برای این، که نمی‌توانند لباس خود را خشک نمایند.

آنشب بعد از اینکه هوا صاف شد و ماهتاب جنگل را روشن کرد اسیرید بخت بر اثر رطوبت لباس، احساس برودتی شدید نمود و بلرز افتاد و برای اینکه خود را از سرما حفظ کند، با پوطين‌های سربازی خویش سوراخ را حفر می‌کرد که وسیع‌تر کند زیرا اگر می‌-

توانست خود را در سوراخ جا بدهد بنسبت از سرما محفوظ میماند .
اما وضع سوراخ طوری نبود که (بائی) بتواند همه تنه خود را در آن جا دهد .

پس از این که سربازها و افسران آواز خواندند و ساز زدند .
موقع خوابیدن فرا رسید و همه خوابیدند و دیگر (بائی) غیر از
صدای پای نگهبان که در نزدیکی او مشغول آمد و رفت بود ، نشنید
و او هم بر اثر خستگی خوابش برد .

اما تا صبح چند مرتبه بیدار شد و جرات نمی کرد خود را
تکان بدهد تا درد ناشی از بی حرکت بودن از بین برود .

چون می دانست که هرگاه خود را تکان بدهد صدای خاک و
تکان خوردن بوته ها توجه نگهبان را که در نزدیکی او مشغول پاسداری
می باشد جلب خواهد کرد و در صدد برمی آید که بداند این صدا
از چیست ؟

وقتی صبح دمید باز (بائی) از سرما لرزید و علاوه بر سرما
که از رطوبت زمین به او سرایت می کرد ، شن و خاک هم او را آزار
می داد .

زیرا مقداری خاک و شن از پائین شلوار و آستین ها و یخه
نیم تنه وارد بدن او شده بود .

ولی (بائی) با خود می گفت که امروز صبح تانکها از اینجا
میروند و من از این سوراخ بیرون می آیم و مقابل آفتاب خود را گرم
خواهم کرد و چون دیشب نتوانستم بخوابم امروز در آفتاب خواهم
خوابید .

سربازها از خواب بیدار شدند و اردوگاه رفته رفته بصدا
درآمد ولی (بائی) تعجب می کرد که چرا تانکها نمیروند .

اومی دانست که یک دسته سرباز وقتی می‌خواهند عزیمت کنند قبل از طلوع آفتاب براه می‌افتادند ولی آنهایی که وسائل موتوری دارند می‌توانند دیرتر حرکت کنند اما اثری از حرکت سربازان نمایان نبود و برعکس بدان می‌مانست که آنها قصد حرکت ندارند. (بائی) از خدا می‌خواست که شکنجه او را کوتاه کند و طوری بشود که سربازها بروند ولی آفتاب بالا می‌آمد و هوا گرم می‌شد و سربازها نمی‌رفتند و (بائی) همچنان در سوراخ وسط بوته‌های جنگل افتاده بود.

نزدیک ظهر، گویا شعاع آفتاب که به جنگل می‌تابید سطل را روشن و درخشنده کرد.

یکی از مکانیسین‌ها که روی یکی از تانک‌ها کار می‌کرد، درخشندگی مزبور را دید و خواست بداند آن چیست و برای چه وسط علف‌ها برق می‌زند.

مکانیسین مزبور آهسته به سطل نزدیک شد و معلوم بود که حس کنجاوی او خیلی تحریک شده است.

چون بین سطل و (بائی) فاصله‌ای بیش از دو متر وجود نداشت (بائی) فهمید که اگر آن مرد نظری بسوی او بیندازد بطور حتم وی را وسط بوته‌ها خواهد دید.

ولی مکانیسین نظری به طرف (بائی) نینداخت و سطل را برداشت و بلند کرد و اول پائین آن را نگریست که بداند ته دارد یا نه؟ و چون مشاهده کرد که سطل مزبور تمیز و قابل استفاده است، با سطل براه افتاد و به رفقای خود ملحق شد و (بائی) شنید که این واقعه را برای آنها حکایت می‌نماید و از اینکه یک سطل نو و تمیز یافته خوشوقت می‌باشد.

پس از این واقعه، ساعات روزگذشت و با اینکه (بائی) در آن سوراخ خیلی ناراحت بود و همه بدنش درد می‌کرد احساس نمود که بر اثر گرمای روز دیگر از سرما معذب نیست و توانست بخوابد.

بعد از اینکه بیدار شد، بر اثر اینکه خوابیدن اعصاب او را آرام کرده بود خیلی گرسنه شد و هم دریافت که احتیاج به یک عمل طبیعی دارد.

برای فریب دادن گرسنگی قدری علفها را جوید اما لزوم عمل طبیعی، سخت او را می‌آزرد و (بائی) فکر می‌کرد هرطور شده باید خود را نگاه دارد و اختیار را از دست ندهد ولی چون رطوبت زمین مزید بر علت شده بود می‌دانست که موقعی فرامی‌رسد که اختیار از دستش بدر می‌رود.

دنیای (بائی) منحصر شده بود به ریشه و ساقه و برگ بوته‌هایی که جلوی چشم خود می‌دید و آنقدر آنها را نگریست تا اینکه تصور می‌کرد که هریک از آن ساقه‌های علف، تنه یک درخت جنگلی است و هر دانه‌اش در نظرش چون یک تخته سنگ جلوه می‌کرد. خارج از آن محیط کوچک (بائی) اطلاعی غیر از راه صدا نداشت.

گاهی قدمهای سربازان به او نزدیک می‌گردید و به یک مرتبه قلبش به طیش در می‌آمد زیرا خیلی محتمل بود که سربازها ضمن آمد و رفت در جنگل پای خود را روی او بگذارند و وی را کشف کنند یا اینکه نظرشان به او بیفتد و از حضور یک اسیر فرانسوی در آن نقطه حیرت نمایند.

وقتی آفتاب پائین رفت و عصر به پایان رسید (بائی) طوری

بر اثر رطوبت زمین بی حس شده بود که تصور می کرد خاک و بدن او و لباسش جسم واحد است .

گاهی بعضی از نقاط بدنش دچار خارش می شد و با زحمت زیاد برای اینکه توجه دیگران جلب نشود بدن را می خارید .

هنگامی که (بائی) خود را وسط بوته ها پنهان کرد قمقمه آب را برکمر داشت و می دانست درون قمقمه آب است ولی برودت و رطوبت مانع از این می شد که میل به آب پیدا کند و در عوض طوری خود را گرسنه می یافت که شکمش تیر می کشید . چون در بعضی از اشخاص گرسنگی تولید درد شکم می کند و قسمتی از شکم ، از ناف تا پائین طوری درد می گیرد که گوشتی یک زن آبستن دچار زایمان شده است .

آنگاه شب فرود آمد و جنگل تاریک شد و مثل شب قبل صدای بشقابها و قاشق برخاست و بوی غذا در جنگل پخش گردید و سربازان و افسران بعد از خوردن شام شروع به صحبت و خنده و خواندن آواز و نواختن آرمونیکا کردند .

باز مثل شب قبل در اطراف اردوگاه نگهبان گماشته شد تا اینکه سربازها خوابیدند و سکوت برقرار گردید .

در شب دوم (بائی) کمتر از شب اول خوابید و بیشتر از آن شب رنج کشید زیرا شب اول خستگی او را می خوابانید . ولی شب دوم خستگی نداشت و گرسنگی بسیار او را آزار می داد .

شب اول زیاد از ناهمواری زمین و لباس خود رنج نمی برد . ولی در شب دوم ، یک چین شلوار یا نیم تنه طوری او را ناراحت می کرد که چوبی ضخیم را زیر تنه او گذاشته اند اگر یک سنگریزه زیر پا یا کمر او قرار می گرفت احساس می کرد که یک قطعه سنگ در

بدنش فرو می‌رود.

پای راست او طوری بی‌حس شده بود که مجبور شد با دست آن را بمالد تا اینکه خون را در عضلات پا به‌گردش در آورد. آنقدر اسیر فرانسوی سوراخ خود را حفر کرد که وسیع‌تر کند، که آن سوراخ پر از خاک و سنگریزه شد و (بائی) نمی‌توانست خاکها را بیرون بریزد زیرا می‌ترسید که سبب تولید کنجاوی شود. حتی ناخنهای او بر اثر خراشیدن زمین درد می‌کرد و می‌سوخت، و تب هم مزید بر علت شد.

(بائی) بر اثر طب، طوری دچار لرز گردید که دندانها را روی هم می‌فشرد تا صدای دندانهای او به‌گوش نگهبان آلمانی نرسد. گاهی حال عطسه به‌او دست می‌داد و با ناخن بدن را می‌خراشید که حال عطسه را فراموش کند، چون اگر فقط یک مرتبه عطسه می‌کرد، نگهبان او را کشف می‌نمود.

(بائی) در این شب، بر اثر تب چند مرتبه دچار عطش شد و آب قمقمه را نوشید وقتی صبح دمید تشنه‌بود اما احساس گرسنگی نمی‌کرد.

مرد اسیر، با اضطراب زیاد از لای علفها وضع اردوگاه را می‌نگریست. اگر وی در میدان جنگ در سنگر مقدم انتظار حمله خصم را می‌داشت آنطور با دقت چشم به سربازان خصم نمی‌دوخت که بدانند چه خواهند کرد.

هر ژست هر سرباز آلمانی را مورد تعبیر قرار می‌داد که بفهمد آیا علامت حرکت تانک‌ها هست یا نه؟ ولی باز آفتاب بالا آمد و باز هوا گرم شد و تانک‌ها تکان نخوردند و اردوگاه را برنچیدند. این روز که سومین روز حبس (بائی) در آن سوراخ وسط

بوته‌ها بشمار می‌آمد شکنجه مرد اسیر، تمام نشدنی جلوه می‌کرد. طوری در آن سوراخ آلوده شده بود که از سرپای او بوی تعفن استشمام می‌شد و گاهی فکر می‌نمود که شاید بوی عفن او به مشام سربازان آلمانی برسد و با بیل بیایند که بر علت تعفن پی ببرند و خاک روی مکان آلوده بریزند و او را کشف نمایند.

هنگام ظهر وقتی سربازان آلمانی با بشقاب و قاشق اطراف آشپزخانه نظامی را گرفتند که غذا دریافت کنند، بدن (بائی) از گرسنگی می‌لرزید. گاهی به خود می‌گفت آیا تحمل این همه درد، به قیمت آزادی من می‌ارزد و آیا بهتر این نیست که از سوراخ بیرون بیایم و بروم و در آفتاب دراز بکشم تا آلمانی‌ها مرا کشف و دستگیر نمایند. آزادی هر قدر گرانبها باشد به تحمل این رنج جانکاه نمی‌ارزد چون اگر این وضع طول بکشد بغرض اینکه آلمانی‌ها از اینجا بروند، و من آزاد شوم مردی مفلوج و ناقص الاعضای خواهم شد و شاید بیماریهای هولناک مرا به قتل برساند.

عصر آن روز یک کامیون حامل بنزین آمد و تانک‌ها بنزین‌گیری کردند و این موضوع قدری (بائی) را امیدوار نمود که شاید امروز یا امشب آلمانی‌ها عزیمت کنند. با خود عهد کرد که هر طور شده تا صبح روز دیگر صبر کند و اگر سربازان آلمانی نرفتند از سوراخ بیرون بیاید و خود را روی علفها بیندازد و چون به راستی مریض است وقتی آلمانی‌ها او را کشف کردند خواهند گفت بیمار می‌باشد و در تعقیب گاوی که فرار کرده بود اینجا آمده و اینک می‌ترسد که مراجعت کند زیرا نمی‌داند گاو کجا رفته است و جواب صاحب گاو را که در مزرعه او کار می‌کرد چه بدهد.

عصر آن روز سربازان آلمانی در جنگل شروع به توپ بازی

کردند (بائی) که اهل توپ‌بازی نبود نمی‌توانست بفهمد چه نوع بازی می‌کنند اما احساس می‌نمود که بازی فوتبال نیست زیرا سربازها توپ را با دست مبادله می‌کردند.

گاهی توپ به تنه درختها می‌خورد و زمانی آلمانیه‌ها عقب توپ در جنگل می‌دویدند و (بائی) می‌ترسید که توپ نزدیک او یا روی او بیفتد و آلمانیه‌ها عقب توپ بیایند و او را پیدا کنند.

وقتی بازی توپ تمام شد، چون رطوبت و سرما، در اسیر تیره‌بخت علائم برونشیت بوجود آورده بود (بائی) خود را در فشار سرفه دید. تمام دستورهای نظامی را که در فرانسه آموخته بود تا شب در سنگر یا هنگام نگهبانی در میدان جنگ از سرفه جلوگیری کند بکار برد ولی حال سرفه از بین نمی‌رفت اگر گاهی یکی از مکانیسین‌ها، موتور یکی از تانکها را روشن می‌کرد (بائی) می‌توانست دست را روی دهان بگذارد و آهسته سرفه کند زیرا می‌دانست که صدای موتور تانک مانع از این است که صدای سرفه او به گوش دیگران برسد. ولی در مواقع دیگر که سکوت بر جنگل حکمفرمایی می‌کرد (بائی) مثل مارگزیده برای جلوگیری از سرفه برخود می‌پیچید. بعضی از سربازها کتاب می‌خواندند و دو نفر مشغول نوشتن نامه بودند، و این دو نفر بیش از چند متر با (بائی) فاصله نداشتند و هرگاه سرفه می‌کرد صدایش را می‌شنیدند. در یک لحظه طوری سرفه به (بائی) فشار آورد که او برای جلوگیری از آن دست را بالای‌مچ به دندان گرفت و یک زخم دردناک بوجود آمد. در شبی که بعد از آن فرارسید حال اسیر فراری غیرقابل توصیف است، آن شب بر (بائی) بقدر یک قرن گذشت و با اینکه در خواب نبود تا صبح گرفتار کابوس شد. او خود را مانند یک

گناهکار جهنمی می دید که محکوم به مجازات ابدی است و مجازات وی هرگز تمام نخواهد شد و حس می کرد که تمام نباتات و جیادات آفرینش موظف هستند که او را بیازارند و نگذارند یک لحظه آسوده باشد. او شنیده بود که در جهنم مارها و عقربهای هولناک وجود دارد و نیش آنها را با سوزشهای شدید احساس می نمود چون صدها حشره در سوراخی که (بائی) در آن قرار داشت جمع شده، روی بدن او می دویدند و نیش می زدند و خون اسیر را می مکیدند.

زمانی حیرت می نمود که اگر او، در آتش جهنم می سوزد و دچار آفتی ها و عقرب ها شده، چرا اینقدر احساس سرما می کند و تا مغز استخوان او یخ بسته است. ولی در طلوع صبح، کابوسها و حشرات از بین رفتند و قلب اسیر، آکنده از مسرت شد بطوری که نزدیک بود از خوشحالی فریاد بزند زیرا دید که سربازها، خیمه ها را برچیدند و آشپزخانه نظامی رفت و موتور تانکها روشن شد. (بائی) در دل گفت خدایا از تو متشکرم که جان مرا نجات دادی و هنوز آفتاب ندیده بود که تانکها بتدریج از جنگل خارج گردیدند.

گفتم وقتی که (بائی) وسط بوته ها جا گرفت، سه تانک در جلو و عقب او جا گرفتند. یکی از این تانکها طوری قرار گرفته بود که برای خروج از جنگل، اجبار داشت که بطور مستقیم به حرکت درآید و بعد دور بزند تا از جنگل خارج شود. وقتی تانک ببر با زنجیرهای پهن به حرکت درآمد! نبض (بائی) ساقط شد چون پیش بینی کرد که ممکن است تانک از روی او بگذرد که در این صورت طوری او را له خواهد کرد که استخوانهایش در زمین فرو خواهد رفت.

آنقدر (بائی) از مرگ در زیر زنجیرهای پهن آن ماشین

کوه‌پیکر و پولادین ترسید که وقتی تانک نزدیک شد، بی‌اختیار نصف‌تنه را از سوراخ بیرون آورد ولی چون تانک از کنار اومی‌گذشت و سرنشینان آن، فقط جلو را می‌نگریستند او را ندیدند و غول پولادین که شیارهای عمیق در زمین بوجود می‌آورد از دو متری (بائی) گذشت و او قدری در سوراخ فرو رفت که اگر در برج تانک کسی سر برگرداند او را نبیند.

یک دقیقه دیگر آخرین تانک از جنگل خارج شد و از اردوگاه آلمانیها غیر از خاکستر آتشهایی که افروخته بودند و زمین شیار شده، چیزی باقی نماند و (بائی) از سوراخ خارج گردید و بدوا "به‌مناسبت بی‌حس بودن پاها نتوانست راه برود و خود را به یک نقطه آفتاب‌گیر رسانید و قدری دراز کشید که آفتاب او را گرم کند. آفتاب تابستان حرارت دارد و به‌زودی (بائی) را گرم کرد و اسیر فرانسوی آنگاه سراپا ایستاد و با قدم‌های متزلزل به طرف جوئی که در کنار جنگل جریان داشت روانه شد.

یک برخورد غیرمنتظره

اولین کاری که (باشی) کرد این بود که لباس خود را شست زیرا طوری لباس آلوده شد که جز بوسیله شستن تمیز نمی‌گردید هنگامی که لباس خود را خشک می‌کرد بوسیله خوردن گندم سبز، و قدری زردک که از مزارع مجاور بدست آورد خود را سیر نمود تصمیم گرفت که آن روز تا عصر برای خشک شدن لباس و سیر کردن شکم استراحت نماید و هنگام عصر در صدد یافتن ماده گاو برآید.

(بائی) همین که دانست لباس خشک شده پوشید و روی علفها خوابید و هنگام عصر وقتی که برخاست خود را مردی عادی یافت. غذا و گرمای آفتاب و آب زلال جو، کسالت او را از بین برد. بعد عازم مراتع اطراف شد تا اینکه (فی فی) را پیدا کند.

در یکی از مراتع مزبور، چشم او به سی چهل گاو افتاد و به آنها نزدیک شد و گفت فی فی... فی فی... فی فی... فی فی... فی فی... یکی از ماده گاوها سر را به طرف او بلند کرد و از تعلیف باز ایستاد و سوی او آمد.

(بائی) نگاهی به چشم های او کرد و از توجه مخصوص ماده ها و علائم بدن جانور دریافت که خود (فی فی) می باشد. سپس یک ترکه بلند بدست گرفت و (فی فی) را جلو انداخت ولی این مرتبه سطل سفید و قشنگ خود را که در آن شیر می دوشید، از دست داده بود ولی فکر کرد هر طور شده یک سطل کهنه در کنار چاههایی که روستائیان از آن آب می کشند بدست خواهد آورد.

لباس (بائی) تا قبل از آنکه گرفتار اردوگاه تانکها شود لباس معمولی یک اسیر جنگی فرانسوی بود هر کسی او را می دید فوری می فهمید که یک اسیر فرانسوی است و گرچه لباس وی نظیف نمی نمود ولی رویه مرفته، شخصیت او را معرفی می کرد.

بعد از اینکه لباس خود را شست و خشک کرد و به تن نمود هیکل (بائی) عوض شد.

ولگردهایی که در شهرهای بزرگ از طرف مونسات خیریه جمع آوری می شوند و آنها را به دارالعجز می برند و لباسشان را می شویند و ضد عفونی می نمایند نیز گرفتار همین وضع می شوند. قبل از اینکه لباس شسته و ضد عفونی شوند، لباس یک ولگرد گرچه کثیف

ولی بالاخره لباسی است که شخصیت او را نشان می‌دهد. بعد از اینکه شسته‌شد لباس وضعی پیدا می‌کند که قابل‌توصیف نیست ولی قدر مسلم اینکه شخصیت صاحب خود را معرفی نمی‌نمایند. چون هرچه که تار و پود پارچه سست باشد بر اثر شستن از بین می‌رود و دکمه‌ها گسیخته می‌شود و دریدگی‌ها توسعه بهم می‌رساند.

لباس (بائی) نیز همین‌طور شده و بعد از اینکه آن را شست و خشک کرد یک اسیر جنگی نمود بلکه چیزی گردید شبیه به لباس یک مکانیسین و یک ولگرد، فقط یک چیز نشان می‌داد که لباس مزبور اونیفوم اسیران جنگی فرانسوی است و آنهم دو حرف (کاف - کاف) بشمار می‌آید که روی پشت اسیر برجستگی داشت. در لباس اسیر فراری فقط یک قسمت استحکام داشت که کمر بند او بود. فکرمی‌کرد که اگر آن کمر بند را نمی‌داشت محال بود که بتواند نیم تنه و شلوار مندرس خود را نگاه دارد.

همان‌طور که یک تسمه آهنین تخته‌های یک بشکه چوبی را نگاه می‌دارد و نمی‌گذارد که تخته‌ها از هم دور شوند کمر بند (بائی) هم قسمت‌های مختلف لباس او را نگاه می‌داشت و مانع از پراکندگی آنها می‌گردید. روی دست اسیر بدبخت بر اثر اینکه بالای میج را در سوراخ اردوگاه تانک جویده بود یک زخم بزرگ بوجود آمد. (بائی) برای معالجه این زخم وسیله‌ای غیر از آب نداشت.

و روزی دو مرتبه آن را با آب می‌شست و با یک قطعه از پیراهن خود که پاره کرده بود می‌بست. ولی این پارچه که به مصرف پانسمان می‌رسید زود چرک می‌شد و (بائی) نمی‌توانست آن را تجدید کند. دیگر اینکه (بائی) نتوانسته بود که یک سطل تمیز و صیقلی بدست

بیاورد. بلکه سطلی کثیف یافت که روستائیان نزدیک چاهی آن را دور انداخته بودند.

(بائی) بدواً "تصور کرد که سطل مزبور سوراخ است. ولی بعد از معاینه دید که سوراخ ندارد و در عوض خیلی کثیف می باشد مدتی بوسیله خاک آن سطل را شست که تمیز کند ولی نتوانست که زنگهای آن را از بین ببرد ولی فکر کرد که مرور زمان زنگها را از بین خواهد برد و همینطور هم شد و پس از چند روز زنگها از بین رفت.

(بائی) برای اینکه گرفتار شهر (سورانبرگ) نشود از حومه شهر عبور کرد. ولی حومه شهر (نورانبرگ) مثل این بود که تمام نمی شود. هر قدر که می رفت باز خود را در کوچه باغهای حومه شهر می دید تا اینکه بالاخره چشمش به مرتع و مزرعه افتاد و نفسی به راحت کشید. ولی هنوز یک کیلومتر راه رانپیموده بود که باز گرفتار حومه شد.

(بائی) نمی دانست که در بعضی از نقاط کشور آلمان بقدری شهر دارد که حومه شهرها بهم پیوسته است و انسان از یک شهر وارد شهر دیگری می شود. اسیر بدبخت و نابلد هم از یک حومه وارد حومه دیگر می شد، در همه جا مجبور بود طوری برود که وارد شهر نشود. چون اگر وارد شهر می گردید ممکن بود که در صدد تحقیق بر آیند.

در یکی از حومه ها (بائی) سخت نگران شد برای اینکه متوجه گردید که چرخ می خورد. سه مرتبه آن مرد از یک خیابان گذشت و چشم وی به همان دکانها و عمارات دفعه اول و دوم افتاد، مرتبه سوم طوری ترسید که تصور کرد که تمام کسبه خیابان به او حمله ور

خواهند شد که او را دستگیر کنند و تحویل پلیس بدهند.

خوشبختانه در آن خیابان پلیس نبود که به کمک (بائی) بیاید و به او راه نشان بدهد. زیرا اگر پاسبانی در خیابان بود به عنوان اینکه باید راهنمایی کند، (بائی) را در محظور قرار می‌داد و اداوارش می‌کرد که بگوید به کجا می‌رود و در آنجا چه می‌کند.

در مرتبه سوم (بائی) راه خود را بکلی تغییر داد. این مرتبه از یک سر بالائی گذشت و به یک تپه رسید. به زحمت گاو را از تپه بالا برد و خود را امیدوار کرد که در مقابل تپه مزبور صحرا قرار گرفته است. ولی همین که از تپه فرود آمد با وحشت دروازه یک شهر بظاهر بزرگ را مشاهده نمود.

بعضی از شهرهای آلمان هنوز مانند ادوار قرون وسطی دروازه دارند و (بائی) که از این شهرها در فرانسه نیز دیده بود به شتاب ماده گاو را برگردانید و مجبور شد که برای چهارمین مرتبه از همان خیابان عبور کند تا اینکه با عبور از یکی از کوچه‌های فرعی توانست که از بن بست خارج گردد.

(بائی) وارد منطقه‌ای می‌شد که کشور آبادتر می‌گردید زیرا مناطق صنعتی آلمان را از زیر پا می‌گذرانید و در مناطق صنعتی مزارع و مراتع کمتر و کارخانه بیشتر است.

در این مناطق (بائی) نمی‌توانست که وجود ماده گاو را عادی جلوه بدهد و لذا می‌کوشید تا آنجا که بتواند از شهرها عبور نکند ولی گاهی طوری در تنگنا می‌افتاد که هیچ چاره جز عبور از وسط شهر ندارد.

یک روز بعد از مدتی سرگردانی در حومه یک شهر و اینکه چند نفر از عابرین به زبان آلمانی از او پرسیدند کجا می‌روید

مجبور شد از وسط یک شهر عبور کند .

اسیر بدبخت خود را بدست مقدرات سپرد و تصمیم گرفت تا آنجا که بتواند خود را بی اطلاع از زبان آلمانی نشان بدهد و اگر از او بپرسند کجا می رود با چوب امتداد مغرب و آنگاه سطل خود را نشان بدهد . یعنی می خواهم از شهر خارج شوم و شیرماده گاو را بدوشم .

معینا به محض ورود به شهر ، آنقدر پاسبان و نظامی دید که قلبش به لرزه درآمد .

موقعی که می خواست از یک چهار راه عبور کند یکی از پاسبانها بسوی او اشاره کرد و گفت اینجا بیا .

(بائی) چنین نشان داد که اشاره او را ندیده و ترکه خود را بر پشت گاو نواخت که زودتر از آن حدود خطرناک دور شود . . . پاسبان خشمگین سوت خود را به صدا درآورد و بانگ زد ایست . ولی همین موقع سوت آژیر صدا درآمد و همه مردم که در خیابانها بودند بطرف پناهگاهها دویدند .

پاسبانها هنگام آژیر از جای خود تکان نمی خوردند ، و (بائی) این موضوع را می دانست .

(فی فی) وقتی دید که مردم می گریزند ترسید و گریخت و (بائی) عقب او دوید .

پاسبان یا به مناسبت اینکه به (بائی) حق داد که بگریزد یا بعلت اینکه دید اگر او را تعقیب کند مسئول خواهد شد دیگر مزاحم اسیر فراری نگردید .

(بائی) هم عقب گاو می دوید و قبل از اینکه بتواند بشناسد که آنجا چه نام دارد هواپیماهای بمباران که از ارتفاع خیلی

بلندپرواز می‌کردند رسیدند. آن موقع دورهای بود که هنوز آلمان یک نیروی هوایی قوی داشت و متفقین جرئت نمی‌کردند که روزها، شهرهای آلمان را بمباران نمایند. و اگر گاهی هنگام روز در صد بمباران برمی‌آمدند با سرعت می‌رسیدند و بمب‌ها را فرو می‌ریختند و مراجعت می‌کردند که گرفتار شکاریهای آلمان نشوند. مع هذا بین ده تا بیست درصد از هواپیماهای بمباران متفقین بدست شکاریها سرنگون می‌شدند.

دولت آلمان که نمی‌توانست پیش بینی کند یک دسته هواپیما که می‌رسند کدام شهر را بمباران می‌کنند در تمام شهرهای یک منطقه سوت آژیر را جدا در می‌آورد.

شهر مزبور در آن روز بمباران نشد ولی به (بائی) فرصت داد که از آن شهر بگذرد و مشارالیه که تا آن موقع بمباران متفقین را در آلمان ندیده بود برای خلبانان هواپیماهای بمباران درود فرستاد. بعد همراه ادامه داد ولی از آن پس بیشتر از کنار مزارع و مراتع می‌گذشت و کمتر به شهر برمی‌خورد تا اینکه نزدیک شهر (پکنی‌تز) رسید. این شهر یکی از شهرهای قدیم آلمان است و وقتی (بائی) به نزدیک شهر رسید شب فرود آمده، ماه طلوع کرده بود.

(بائی) تصمیم گرفت که شب در صحرا بخوابد و بعد از اینکه روز دمید، برای دور زدن شهر فکری کند زیرا می‌دانست در تاریکی ممکن است گرفتار بن‌بست گردد.

در شبهایی که هوا سرد می‌شد، (فی‌فی) مثل اینکه می‌فهمید که (بائی) احتیاج به او دارد می‌آمد و کنار اسیر فراری می‌خوابید. آن شب هم ماده گاو آمد و کنار اسیر خوابید تا با جرارت خود او

را گرم نماید یا اینکه از حرارت بدن اسیر استفاده نماید .
 همین که ساعتی از نیمه شب گذشت سوت های آژیر ، (بائی)
 را از خواب بیدار کرد و لحظه ای بعد زمین بر اثر صدای انفجار
 بمب ها به لرزه درآمد .

(فی فی) طوری ترسید که می خواست بگریزد و (بائی) به
 گردنش آویخت و هر طور بود مانع از فرار ماده گاو شد چون می-
 دانست . اگر آن جانور فرار کند ممکن است نتواند گاو را به دست
 بیاورد .

بعد از خاتمه بمباران (بائی) و گاو کنار هم خوابیدند تا
 اینکه صبح دمید . یک مرتبه دیگر (بائی) متوجه شد که دچار
 بن بست گردیده زیرا وضع حومه طوری است که از هر طرف که برود
 به موانع برخورد می کند . ناچار از وسط شهر به حرکت درآمد ولی
 هیچکس به او توجه نمی کرد .

بمباران شب گذشته طوری مردم را متاثر و عزادار کرده بود
 که حتی پلیس در فکر خود بسر می بردند ، هیچکس حوصله نداشت
 تحقیق کند این اسیر فرانسوی که گاوی را جلو انداخته و سطلی را
 بدست گرفته کیست و کجا می رود . بعضی هم فکر می کردند همان طوری
 که بمباران دیشب خانه ها را ویران کرد مزرعه ای را که اسیر فرانسوی
 در آن مشغول کار بود ویران نموده و او را اکنون ماده گاو ارباب
 خود را بسوی دیگر می برد تا اینکه در مرتعی واقع در آن طرف
 شهر بچرانند .

(بائی) از بس شیر گاو خورده بود با اینکه می دانست غذائی
 کامل و سالم است رغبت نمی کرد که شیر بنوشد . هر روز بعد از
 اینکه شیر می دوشد مقداری از آن در سطل باقی می ماند و وی

مجبور بود که شیر را دور بریزد چون نمی‌توانست مازاد شیر خود را بفروش برساند زیرا هرکس می‌دانست شیری که یک اسیر فرانسوی می‌فروشد متعلق به او نیست بلکه به اربابش تعلق دارد.

(بائی) فکر کرد اینکه که قادر به فروش مازاد شیر نیست بهتر اینکه شیر خود را مبدل به پنیر کند تا اینکه تنوعی در غذای او پدیدار شود.

(بائی) پنیر مایه نداشت اما چون روستائی بود می‌دانست که بوسیله بعضی از علفها می‌تواند که شیر را سفت کند. بعد از اینکه دو مرتبه پنیر ساخت از این کار منصرف گردید زیرا جهت تهیه پنیر مجبور می‌شد که آب شیر را بگیرد. گرفتن آب شیر هم محتاج بالایش بود و (بائی) بوسیله پیراهن آب شیر را می‌گرفت و از جامه، مانند صافی استفاده می‌کرد. ولی پیراهن مندرس او، بر اثر این کار زودتر از بین می‌رفت و دیگر اینکه مجبور بود پیوسته پیراهن مرطوب بپوشد. این بود که از ساختن پنیر منصرف شد و بهتر آن دانست که شیر خود را مثل سابق بدون تغییر بنوشد. ماه اوت که در اروپای مرکزی آخرین ماه گرمای هوا می‌باشد فرا رسید.

(بائی) می‌دید که گاو او بر اثر راه پیمائی طولانی لاغر شده و ممکن است که با ادامه این وضع بمیرد. به فکر افتاد که از ماده گاو برای تحصیل یکدست لباس غیر نظامی و قدری پول استفاده کند ولی چطور می‌توانست که ماده گاو را بفروشد و که از او آن گاو را می‌خرد.

فروش گاو به کشاورزان آلمانی محال بود. خوب آنها می‌فهمیدند که یک اسیر جنگی صاحب گاو نیست. فقط ممکن بود که

یک کشاورز نادرست گاو را از (بائی) خریداری کند و با علم به اینکه (فی فی) بسرقت رفته، پولی در ازای آن بدهد.

ولی (بائی) چگونه می تواند بین دهاتین آلمان، یک کشاورز نادرست را پیدا کند که خریدار گاو باشد؟

(بائی) چند روز در این فکر بود، و هر قدر می اندیشید که راهی برای فروش گاو کشف نماید موفق نمی گردید. تا اینکه به نزدیکی (تروش لین گن) که یکی از شهرهای آلمان است رسید و شب، مانند لیالی دیگر در کنار (فی فی) در صحرا خوابید.

(بائی) به منطقه ای رسیده بود که هدف هواپیماهای بمباران متفقین بشمار می آمد و هر شب پرواز هواپیماها او را از خواب بیدار می کرد. آن شب هم بر اثر پرواز یک دسته از هواپیماهای متفقین که شکاریهای آلمان به استقبال آنها می رفتند بیدار شد و آتش در یک موقع توجه او را جلب کرد...

مشاهده آتش در مرتع سبب تحریک حس کنجکاوی او شد و خواست ببیند، چرا در آنجا آتش افروخته اند. در قصاب و شهرهای مناطق غربی آلمان شبها حتی یک چراغ روشن نمی شد تا اینکه توجه هواپیماها جلب نشود و بمب فرو نریزند. و با اینکه در صحرا، مقررات خاموشی شهرها رعایت نمی گردید معینا، نور آتش، در مرتع برای (بائی) تازگی داشت.

(بائی) آهسته به آتش مزبور نزدیک شد و خود را پشت درختهایی که کنار مرتع بود پنهان نمود که بداند چه کسانی اطراف آتش هستند.

او دید عده ای کوتاه قد اطراف آتش نشسته خود را گرم می کنند و بعضی از آنها گاهی برمی خیزند و چند قدم راه می روند که رخوت پاها زائل شود و بعد برمی گردند و جلوس می نمایند.

آنها به‌زبانی صحبت می‌کردند که (بائی) حتی یک کلمه آن را نمی‌فهمید. یک مرتبه یادش آمد در آن روز که گاواو، از روی یک پل می‌گذشت و یک واحد نظامی موتوریزه از عقب رسید کسانی که از طرف جلو می‌آمدند به‌همان زبان صحبت می‌کردند، فهمید کسانی که اطراف آتش نشسته‌اند اسیر روسی هستند و ناگزیر آنها در آن منطقه مشغول کار می‌باشند.

(بائی) به‌خرمن آتش نزدیک شد و روسی‌ها صدای پای او را شنیدند و روبرو گردانیدند و او را در نوز آتش دیدند. بعضی بسوی او انگشت دراز کردند و وی را به‌دیگران نشان دادند. بعضی هم به‌زبان روسی، راجع به (بائی) صحبت کردند.

(بائی) که بر اثر راهپیمایی طولانی و تحمل حرارت آفتاب در روز و سرما در شب، و نداشتن غذائی جز شیر گاواو لاغر و گندم—گون شده بود، جهت استفاده از آتش، به‌آنها نزدیک گردید. ناگهان، اسرای روسی از جابر خاستند و دست خود را به‌طرف (بائی) دراز کردند و با او دست دادند. زیرا چشمشان بدو حرف (کاف—کاف) افتاد و دانستند که وی یک اسیر است و نیز دریافتند که او اسیر فراری است زیرا در آن منطقه اسرائیلی غیر از اسرای روسی در صحرا کار نمی‌کردند. نه اسرای روسی زبان فرانسوی می‌دانستند که با (بائی) صحبت کنند و نه (بائی) زبان روسی می‌دانست که منظور خود را به‌آنها بفهماند. معلوم است که در این نوع مواقع طرفین مجبورند که بوسیله زبان کرها و لالها، منظور یکدیگر را بفهمند.

بعد از ساعتی اشاره (بائی) فهمید بهترین وسیله فهمانیدن منظور این است که خود (فی‌فی) را به‌آنها نشان بدهد و برخاست

و به دیگران اشاره کرد که عقب او بایند. سایرین به راهنمایی (بائی) همراه افتادند و بجائی رسیدند که (فی فی) در پرتو ماه خوابیده بود و اسرای روسی که در یک کارگاه آره کشی کار می کردند و همه پیوسته گرسنه بسر می بردند از مشاهده آن گاو، خوشوقت شدند ولی (بائی) رسم احتیاط را از دست نداد و شب کنار گاو خود خوابید و از حرارت آتش صرف نظر کرد چون می ترسید که هنگام شب گاو را بکشند و گوشتش را بین خود تقسیم نمایند.

روز بعد (بائی) مدت چند ساعت با اسیران روسی مذاکره کرد و موافقت حاصل شد که اسیران روسی یک دست لباس غیر نظامی مثل لباس عادی مردم و قدری پول به (بائی) بدهند و ماده گاو را دریافت کنند که بعد ذبح نمایند و گوشتش را به مصرف برسانند. اسیران روسی قول دادند که تا بیست و چهار ساعت دیگر لباس غیر نظامی و پول را فراهم کنند بطوری که فردا در همان موقع (بائی) بتواند لباس جدید را بپوشد و پول را دریافت نماید و برود. ولی در این بیست و چهار ساعت (بائی) متوجه گردید که (فی فی) در زندگی او، بیش از آن اهمیت پیدا کرده، که او قادر به جدا شدن از وی باشد.

(فی فی) وسیله دفاع او در قبال ارتش و ژاندارمری و پلیس آلمان بشمار می آید و به او غذا می داد و شبها با تنه خود او را گرم می کرد.

(بائی) از صبح تا شام با (فی فی) صحبت می نمود و ماده گاو، مثل اینکه حرفهای او را می فهمید. از بس (بائی) آگاه صحبت کرده به خصوصیات او پی برده بود از صدای سم گاو می فهمید که نوع زمینی که روی آن راه می روند چگونه است و از صدای

بریدن و جویدن علف می‌دانست آیا علفی که گاو می‌خورد مورد تعایل او هست یا نیست؟

ما سکنه شهرها نمی‌توانیم به‌این‌طور علاقه‌ها که بین یک روستائی و گاو، و یک سوار و اسب، بوجود می‌آید پی ببریم زیرا در آغوش طبیعت زندگی نمی‌کنیم که بدانیم یک گاو، یا یک اسب چقدر در زندگی یک نفر، ممکن است با ارزش باشد.

علاوه بر عوامل فوق (بائی) از جهتی دیگر به‌گاو علاقه داشت چون انس گرفته بود و حیوانی با ارزش می‌دانست و فکر می‌کرد تا روزی که گاو با اوست هیچ یک از شدائد او را از پا در نخواهد آورد و هر مشکلی برایش آسان می‌شود. این بود که (بائی) از تصمیم خود پشیمان شد و متوجه گردید که نمی‌تواند از گاو جدا گردد.

اسیر جنگی را دل بر (فی‌فی) می‌سوخت و به‌خود می‌گفت: من این حیوان بیچاره را از زادگاه او خارج کردم و سه ماه است که وادارش می‌کنم راه‌پیمائی نماید. در این سه ماه (فی‌فی) بسیار لاغر شده و امروز نمی‌تواند بقدر سابق شیر بدهد و سزاوار نیست که من او را به‌دست یک عده اسیر گرسنه بدهم که در یک لحظه گاو را قطعه قطعه کنند و گوشتش را بخورند. اگر من می‌دانستم که (فی‌فی) را به‌یکی از روستائیان خواهم سپرد و روستائی فقط از شیر او استفاده خواهد کرد و درصدد ذبح گاو بر نمی‌آید خیالم آسوده می‌شد. اما واگذار کردن (فی‌فی) به‌این اسراء مرا به‌شدت پشیمان خواهد کرد. وبعد از ترک گاو وضع خود من هم بسیار مشکل می‌شود چون دیگر نمی‌توانم آزادانه از صحرا عبور کنم و شهادر کنار مراتع و مزارع بخوابم. هر پله‌ای و زاندارم که به من می‌رسد درخواست اوراق هویت می‌کند و من که زبان آلمانی را نمی‌دانم

بدام می‌افتم .

(بائی) که دریافت فروش گاو ، به اسیران مزبور به صلاح او ، و (فی‌فی) نیست عصر همان روز یعنی چند ساعت بعد از حصول موافقت راجع به فروش گاو ، نزدیکی از اسیران که یکنفر سیلی کوچک داشت و مثل اینکه فرمانده سایرین می‌باشد یا در آنها نفوذ دارد رفت . آن مرد در آن موقع ، روی یک نیمکت چوبی مقابل کارگاه اره‌کشی نشسته بود و (بائی) با زبان کرها و لال‌ها که در آن چند کلمه آلمانی داخل می‌شد به او فهمانید که از تصمیم خود منصرف شده قصد فروش گاو را ندارد . ولی آن مرد تغییر تصمیم (بائی) را نپذیرفت و گفت شما معامله‌ای کرده‌اید و مجبور هستید که معامله را انجام بدهید و ما هم گرسنه می‌باشیم و احتیاج به گوشت گاو داریم و شما که یک اسیر فراری می‌باشید باید بدانید که مخالفت با نظریه ما ، برای شما ، گران تمام می‌شود . رنگ از صورت (بائی) پرید و اینطور نشان داد که مطیع حرف آن مرد شده و گفت بسیار خوب فردا گاو را تحویل بگیرید و مراجعت کرد .

آنگاه به مرتعی که (فی‌فی) آنجا می‌چرید رفت و بدون اینکه یک دقیقه وقت را تلف کند ، گاو را جلو انداخت و راه جنگل را پیش گرفت و بدون توجه به اینکه در سر راه او خارهای جنگلی و بیسه‌های انبوه وجود دارد (فی‌فی) را به حرکت درآورد . فرار یک ماده گاو و صاحب آن ، یکی از منظره‌هایی است که هیچ نقاش نمی‌تواند مجسم نماید برای اینکه طرز قدم برداشتن گاو طوری می‌باشد که نمی‌توان حس کرد که در حال فرار گام برمی‌دارد . (بائی) گاو را از یک تپه سنگلاخ و مشجر بالا برد و وارد

یک رودخانه کرد و طول رودخانه را پیمود ولی بعد متوجه گردید که باید از بستر رود خارج شود و باز به جنگل برود.

وقتی شب فرارسید و ماه طلوع کرد (بائی) و (فی فی) همچنان در جنگل مشغول فرار بودند تا اینکه باز بیک تپه رسیدند و از آن گذشتند و وارد مرتعی شدند که جاده‌ای باریک از کنار آن می‌گذشت. در آنجا ماده گاو ایستاد و (بائی) فهمید که حیوان طوری خسته شده که دیگر قادر به راه‌پیمایی نیست. همانجا (بائی) و گاو خوابیدند و همین که صبح طلوع کرد در امتداد شب گذشته که (بائی) از روی قطب‌نما تشخیص می‌داد براه افتادند.

قدری که از روز بالا آمد اسیر فراری در عقب، از جنگل صدای

عده‌ای را شنید و فهمید که مشغول جستجوی او هستند.

در جنگل، صدا خیلی انعکاس دارد و چندین کیلومتر پخش می‌شود و (بائی) نمی‌توانست مبداء صدا را تعیین نماید ولی می‌دانست کسانی که قصد دارند او را دستگیر کنند تا دو ساعت دیگر به او خواهند رسید.

(بائی) فکر کرد کسانی که او را تعقیب می‌کنند ژاندارمری آلمان هستند و اسیران روسی، فرار او را به ژاندارمری اطلاع داده‌اند و آنها می‌کوشند که او را به چنگ بیاورند. گاهی به خود می‌گفت اسیران روسی می‌دانند که اگر به ژاندارمری اطلاع بدهند گاو، از دستشان بدر می‌رود و لذا خودشان در صدد دستگیری من برآمده‌اند که بتوانند گاو را بخورند. در این صورت خطر مرگ مرا تهدید می‌کند چون اسیران گرسنه برای اینکه بعد متهم بسرقت گاو نشوند ممکن است مرا به قتل برسانند و کیست که بفهمد من بدست آنها کشته شده‌ام تا اینکه انتقام مرا از آنها بگیرد.

(بائی) متوجه بود که وارد یک منطقه کوهستانی که تپه‌های سنگلاخ کم ارتفاع دارد و تمام تپه‌ها مشجر می‌باشد شده است. گاهی به مرتعی می‌رسید ولی بلافاصله تپه‌های دیگر نمایان می‌گردید و (بائی) گاو خود را مجبور می‌کرد که از تپه بالا برود.

بعد از بالا رفتن از یکی از تپه‌ها و فرود آمدن از آن، (بائی) خود را در قعر یک نوع کاسه بزرگ دید که چهار طرف آن راتپه‌های مشجر احاطه کرده بود.

صدای کسانی که از عقب می‌آمدند نزدیک می‌شد و بانگ آنها بطور وضوح به گوش می‌رسید و (بائی) گوش فرامی‌داد که بدانند صدای سگ‌هم به گوش می‌رسد یا نه. ولی صدای سگ مسموع نمی‌گردید و معلوم می‌شد آنهائی که وی را تعقیب می‌کنند سگ ندارند. اما فرانسوی‌هایی که در مزرعه آن خانم آلمانی و دخترش کار می‌کردند به (بائی) گفته بودند یک اسیر فراری نباید به مناسبت عدم استماع صدای سگ آسوده خاطر شود چون سگهای پلیسی را طوری تربیت می‌نمایند که هنگام تعقیب یک فراری پارس نمی‌کنند و یک مرتبه روی او می‌پرند و محکم پایش را می‌گیرند یا به گلوی وی حمله‌ور می‌شوند.

(بائی) گاو را رها کرد که در اطراف مبادرت به اکتشاف کند و ببیند که آیا راهی برای خروج از آن تله وجود دارد یا نه؟

عاقبت از وسط سنگها و علفها و بوته‌ها راهی یافت که بطرف یکی از قله‌ها می‌رفت و برگشت و گاو را جلو انداخت. در هر جا که گاو می‌ایستاد (بائی) دم گاو را می‌گرفت و کمک می‌کرد که چهارپا بتواند وزن بدن خود را بالا بکشد و صدای تعاقب‌کنندگان نزدیک می‌شد تا اینکه گاو و صاحب او به بالای تپه رسیدند و خواستند

فرود بیایند ولی یک مرتبه چشم (بائی) در پائین تپه به یک قریه افتاد و مشاهده کرد که عده‌ای از روستائیان آلمانی مقابل قریه ایستاده گوش فرا می‌دهند و می‌خواهند بدانند صداهائی که از جنگل می‌آید برای چیست؟

(بائی) فهمید اگر در آن موقع فرود بیاید چون روستائیان می‌فهمند فریادهائی که از جنگل شنیده می‌شود برای دستگیری او است، وی را دستگیر خواهند نمود و تحویل تعاقب کنندگان خواهند داد.

اسیر فراری مراجعت هم نمی‌توانست بکند و همانجا وسط علفهای بلند (فی‌فی) را وادار کرد بخوابد و خود کنار او دراز کشید.

آفتاب به شدت می‌تابید و جانور و انسان از گرما رنج می‌بردند. صداهای نزدیک شد بطوری که (بائی) توانست کلمات روسی را بشنود و بر او محقق گردید که تعاقب کنندگان اسیران روسی هستند نه ژاندارمری آلمان.

اسیران روسی وارد فضائی مغرکه (بائی) و گاو آنجا بودند شدند و این مرتبه اسیر فرانسوی دانست که دیگر نجات نخواهد یافت. چون همین که اسیران از آن دره عمیق بالا بیایند او را کشف خواهند کرد و بعد از اینکه او را به قتل رسانیدند گاو را خواهند برد.

اگر او را نکشند، گاو را ضبط می‌نمایند و او نخواهد توانست گاو خود را حفظ کند. زیرا نه زور دارد که با عده‌ای نزاع کند و نه وضع او اجازه می‌دهد که از روستائیان آلمانی درخواست کمک نماید. اما اسیران روسی بعد از اینکه قدری در آن دره توقف کردند

مراجعت نمودند و صداهاى آنان دور شد .

(بائی) فهمید که نتوانسته‌اند راهی را که منتهی به بالا می‌شود پیدا کنند و فکر کردند لابد او هم نمی‌توانسته با گاو خود از آن دره خارج شود و مجبور شده برگردد یا هیچ قدم به دره مزبور نگذاشته است .

(بائی) و گاو آن روز تا غروب آفتاب از وسط علقها تکان نخوردند . بعد از فرود آمدن شب صبر کردند تا روستائیان بخواهند و سپس برای فرود آمدن از آنجا براه افتادند .

قدری که راه پیمودند (بائی) متوجه گردید سنگهای آن کوه کم ارتفاع خیلی سست است و گاهی قطعات سنگ ، از زیر پای گاو در می‌رود و راه پائین را پیش می‌گیرد و هنگام سقوط طوری صدای آن در اطراف می‌پیچد که صدائی مثل رعد بوجود می‌آید .

(بائی) از این صدا که روستائیان را ممکن بود بیدار کند می‌ترسید ولی اجبار داشت که گاو را به پائین کوه برساند .

زمانی گاو طوری روی سنگ‌ها می‌لغزید که (بائی) فکر میکرد سقوط خواهد نمود و دم (فی‌فی) را محکم می‌گرفت که مانع از سقوط آن جانور شود .

ولی آن کوه کم ارتفاع و سنگلاخ هم پیموده شد و (بائی) گاو را وارد بستر جوئی نمود که نمی‌دانست کجا می‌رود اما می‌فهمید که یگانه راه قابل عبور آن حدود برای دو انسان و حیوان فراری است .

سردی آب جوی که از کوههای نزدیک می‌آمد در استخوان اسیر فرانسوی اثر میکرد ولی او ، و (فی‌فی) از ترس اسیران روسی تمام شب راه طی کردند و وقتی صبح دمید خود را در یک دشت

وسیع یافتند و (بائی) دریافت که از منطقه کوهستانی گذشته به جلگه رسیده است و چون هردو خسته بودند خوابیدند.

✱

طبیعت هم با او مخالفت می کرد

در پایان ماه اوت سال ۱۳۴۲ میلادی (بائی) بجائی رسید که با مرز فرانسه به خط مستقیم بیش از دویست و شصت کیلومتر فاصله داشت هر قدر بتاریخ اروپا مراجعه کنید ، نظیر این واقعه را نمی بینید که اسیری قرار کند و مدت چند ماه پیوسته از کنار جاده درون مزارع و مراتع راه بپیماید و در تمام مدت در عقب یک ماده گاو باشد و قدم های خود را متناسب با قدم های یک گاو کند .

در این راهپیمائی (بائی) چیزهایی را دید که محال است که یکی از مسافری این عصر که با اتومبیل یا ترن یا هواپیما مسافرت می‌نماید بتواند ببیند. و در این سفر اگر (بائی) مبتلا به یک مرض صعب‌العلاج بود با احتمال زیاد بر اثر اینکه غیر از شیر هیچ غذا نمی‌خورد معالجه می‌شد اما یک سرباز جوان مبتلا به بیماری نیست چون تا بطور کامل سالم نباشد او را برای خدمت سربازی احضار نمی‌کنند.

چون (بائی) غیر از شیر هیچ چیز تناول نمی‌کرد هرگز در خود احساس سنگینی و کسالت نمی‌نمود و می‌توانست شب‌زود بخوابد و بامداد زود برخیزد.

(بائی) چون پیوسته از شهرها و جاده‌های بزرگ پرهیز می‌کرد در این سفر توانست بسیاری از قلاع قدیمی آلمان را که یادگار دوره قرون وسطی است ببیند اما اسیر فراری ذوق هنری نداشت و از تاریخ بی‌خبر بود و نمی‌توانست از مشاهدهٔ ابنیهٔ قدیمی آلمان لذت ببرد.

یکروز بشهری رسید که برج کلیسای آن یکصد و شصت متر ارتفاع داشت و (بائی) بدون اینکه بداند اسم شهر چیست آن را دور زد ولی ما می‌دانیم که شهر مزبور (اولم) است.

(بائی) از پس کنار جاده‌های آلمان سنگهای کیلومتر شمار و تابلوهای راهنمایی را خواند قدری زبان آلمانی را یاد گرفت. قبل از آن هم نزدیک دو سال در مزرعهٔ خانم آلمانی، با آن خانم و دخترش صحبت می‌کرد و یکی از چیزهایی که در مزرعه آموخت اسم بعضی از آفات نباتی و حیوانی بود.

اگر از (بائی) سؤال می‌کردند که در زبان آلمانی اسم

هوایم‌اچ‌یست نمی‌توانست جواب بدهد ولی تمام آفت‌های معروف گیاهی و حیوانی را بزبان آلمانی می‌دانست زیرا در مزارع روستائیان همواره از آفات گیاهی و حیوانی می‌ترسند و زیاد راجع به آنها صحبت می‌کنند.

بعد از اینکه (بائی) از شهر (اولم) گذشت، ساحل رود دانوب را گرفت و جلو رفت رود دانوب در آنجا نزدیک سرچشمه است، و وسعت شط دانوب را در کشورهای دیگر ندارد و اگر کسی نداند که رود مزبور دانوب می‌باشد فکر می‌کند یکی از رودخانه‌های گمنام اروپاست.

ولی (بائی) میدانست که آن رود دانوب است و از دیدن آب آن رودخانه خیلی خوشوقت شد زیرا دریافت که با مرز سوئیس بیش از پنجاه کیلومتر و با مرز فرانسه زیادتر از یکصد کیلومتر فاصله ندارد.

یک مرتبه کنار رودخانه چشم او به یک تابلو که بر سر تیری نصب کرده بودند افتاد و از مشاهده تابلوی مزبور دل در برش طپید، زیرا روی تابلو این دو کلمه را نوشته بودند (تب گاوی).

بارها در مزرعه خانم آلمانی صحبت از تب گاوی شده بود و (بائی) می‌دانست تب گاوی مرضی است که عارض نشخوارکنندگان می‌شود و روی پوزه گاوها ورم‌های بزرگ بوجود می‌آید و در اندک مدت گاو از این مرض می‌میرد.

(بائی) خیلی ترسید چون ممکن بود که ماده گاو او مبتلا به مرض شود و بمیرد و از یگانه وسیله فرار و تغذیه محروم شود.

تصمیم گرفت این طرف رودخانه را رها کند و بطرف دیگر برود تا اینکه از مرض که این طرف رودخانه (به تصور او) بوجود آمده

بگریزد.

چند مرتبه گاو خود را وارد رودخانه کرد که او را بگذراند و بعد خود شناکان از رودخانه عبور کند که مجبور نشود از روی پل بگذرد ولی هر دفعه جریان سریع آب، گاو را که شنا می کرد بهمان ساحل برگردانید.

بطوری که (بائی) مجبور شد از روی یک پل بزرگ سرچشمه که در همان حدود بود عبور نماید ولی بمحض اینکه از پل گذشت و آنطرف رودخانه رسید دید باز تابلوئی را بالای تیری نصب کرده، روی آن نوشته اند (تب گاوی).

از آن ساعت به بعد، (بائی) بهر مرتع جدید و هر جاده اصلی یا فرعی میرسد آن تابلوی وحشت آور را می دید و بمحض دیدن تابلو با گاو خود از آن حدود می گریخت و بجای دیگر میرفت ولی در جای دیگر اولین چیزی که بنظرش میرسید (تب گاو) بود. با این نوع راه پیمائی (بائی) نمیتوانست بسرعت خود را به مرز فرانسه برساند چون مجبور بود که برای فرار از تب گاوی یک نیم دایره بزرگ را طی کند و گاهی در داخل نیم دایره مزبور قوس های دیگری را ببیند.

(بائی) فقط از تب گاوی نمی ترسید بلکه از ژاندارم ها وحشت داشت زیرا گاهی ژاندارم ها جاده را می بستند تا از صاحبان دام، تصدیق تلقیح گاوها را بخواهند و بدانند آیا کسانی که گاوها را از نقطه ای به نقطه دیگر می برند آنها را جهت احتراز از سرایت مرض تلقیح کرده اند یا نه؟

بهر نقطه ای که (بائی) میرسید میدید که مرض تب گاوی به قرا و مزارع سرایت کرده است گاهی گاوهائی را مشاهده می کرد

که ورم‌های بزرگ روی پوزه‌های آنها بوجود آمده بود و چون مفاصل سم گاوها ورم می‌کند گاوها روی زانوهای در مرتع حرکت میکردند. گاهی میدید که در یک مرتع چند گاو از مرض مرده‌اند و لاشه آنها را پوسیده کامیون به دباغی حمل می‌نمایند.

آنوقت وحشت‌زده ماده گاو لاغر خود را می‌نگریست که ببیند آیا اثر مرض در او بوجود آمده است یا نه؟

یکروز یکی از ژاندارم‌ها جلوی او را گرفت و مطالبه تصدیق تلقیح را کرد و (بائی) دریافت که بهترین وسیله برای فرار از دست ژاندارم این است که بگوید آلمانی نمی‌دانم و فقط گفت (اسیر فرانسوی) و از مقابل ژاندارم گذشت.

وی منتظر بود که ژاندارم عقب او بدود و وی را توقیف کند ولی آن مرد قدمی برنداشت و (بائی) و گاو او گذشتند.

یکروز (بائی) به راه‌آهنی که بطرف (کارلسروهه) میرود، رسید و در طول چندین کیلومتر کنار راه‌آهن حرکت کرد تا شب شد. در آغاز شب باران بارید و اسیر فراری فهمید که باران مزبور مقدمه باران‌های پاییزی است و چون لباس نداشت و مجبور بود شب‌ها در صحراها بسربرد خیلی افسرده شد برای اینکه میدانست هنگام شب هوا خیلی سرد میشود.

آن شب که باران شروع شد (بائی) قریب نیم ساعت در جستجوی مکان بود که خود را از باران حفظ نماید و یک بیشه را که درختهای انبوه داشت یافت و زیر درختها قرار گرفت. در کنار بیشه یک ایستگاه بزرگ راه‌آهن بنظر میرسید و یک قطار بازرگانی در ایستگاه دیده می‌شد.

واگون‌های قطار بقدری زیاد بود که (بائی) انتهای قطار را

نمی دید و مشاهده می کرد کارکنان ایستگاه با چراغهای برقی دستی که گاهی روشن و زود خاموش می شد کار می کنند و فهمید که آنها از حملات هوائی می ترسند.

در حالی که (بائی) قطار را می نگرست دل در برش طپید، زیرا بیاد آورد که قطار مزبور بطرف (کارلسروهه) می رود و آنجا نزدیک مرز فرانسه است و اگر بتواند سوار یکی از واگنهای بازرگانی شود قبل از طلوع صبح می تواند از مرز فرانسه بگذرد و وارد فرانسه شود.

در مواقع عادی گذشتن از مرز فرانسه و آلمان دشوار است ولی آن موقع فرانسه تحت اشغال آلمان بود و لذا آلمانیها در مرز سخت گیری نمی کردند یعنی این طرف و آن طرف مرز از نظر عبور مسافرین فرق نداشت.

با اینکه باران می بارید در سیاهی شب لوله توپهای ضد هوائی که بطرف آسمان رفته بود برجسته تر و سیاه تر جلوه مینمود. مشاهده توپها به (بائی) فهمانید که آن ایستگاه از نظر ارتباطات اهمیت دارد و گرنه آلمانیها آنهمه توپ ضد هوائی در ایستگاه متمرکز نمی کردند و نیز متوجه شد که ایستگاه مزبور پراز سرباز است زیرا روی هر توپ ضد هوائی چند توپچی کار می کنند. معینا هر لحظه که بیاد می آورد که آن طرف (کارلسروهه) فرانسه واقع شده بخود می گفت این یگانه شانس رسیدن به وطن را نباید از دست داد.

عاقبت برخاست و به (فی فی) نزدیک شد و او را نوازش کرد و حیوان را بوسید و گفت (فی فی) عزیزم مجبورم که از تو جدا شوم زیرا نمی توانم تورا با خود بدرون واگنهای باری ببرم

و امدوارم که بعد از رفتن من چون تو دیگر مجبور به راه‌پیمائی نیستی بخوری و بخوابی و فریه شوی.

گاوه خوابیده بود سر را بطرف (بائی) کرد و اسیرفرانسوی براه افتاد و تا وقتی که (بائی) می‌توانست گاوا را ببیند مشاهده می‌نمود که او را می‌نگرد (بائی) روی علف‌ها کنار راه آهن خزید و خود را به واگون‌ها رسانید علف‌ها بلند بود و (بائی) می‌دانست که اگر تکان خوردن آن توجه آلمانی‌ها را جلب نکند او را وسط علف‌ها نخواهند دید.

صدای باران روی سقف واگون‌ها مانع از این می‌شد که صدای خزیدن (بائی) روی علف‌ها بگوش دیگران برسد.

نزدیک قطار (بائی) بپا برخاست و خود را کنار یک کامیون رسانید و چون ایستگاه دارای چراغ نبود کسی او را نمی‌دید و اگر هم وی را می‌دیدند در تاریکی تصور می‌کردند که یکی از کارکنان ایستگاه می‌باشد مگر اینکه نور چراغ برق دستی را متوجه او میکردند که در این صورت شناخته می‌شد.

(بائی) درب واگون را یافت و مشاهده کرد که از نوع درهای کشویی می‌باشد و وقتی باز می‌شود در جدار واگون قرار می‌گیرد. اسیرفراری آهسته در را گشود و وارد واگون شد و در کشویی را بست اولین احساسی که (بائی) کرد این بود که از باران آسوده شده و سر پناهی پیدا کرده است و بعد کورمال، بار واگون را واری نمود و متوجه شد که صندوق‌هایی بظاهر سنگین در واگون است و بخود گفت شاید صندوق ماشین آلات یا مهمات باشد.

آنقدر کاوش کرد تا اینکه جایی برای خوابیدن پیدا نمود و تصمیم گرفت که آنجا بخوابد تا وقتی که قطار حرکت کند زیرا

می دانست که بعد از حرکت قطار، بیدار خواهد شد و دیگر تا (کارلسروهه) خوابش نخواهد برد.

ولی برخلاف انتظار (بائی) قطار باری حرکت نکرد و هر دفعه که (بائی) چشم می گشود متوجه می شد که قطار بی حرکت است. قبل از طلوع صبح، یک مرتبه، نعره گاوی بگوش اسیر رسید و لحظه دیگر همان نعره پشت درب واگون تجدید شد. (بائی) فهمید که ماده گاو او، توانسته وی را پیدا کند، و فهمیده که صاحبش در واگون می باشد.

(بائی) معرفت نداشت ادراک نماید که گاو از کدامیک از حواس خود برای یافتن او استفاده کرده زیرا می دانست که نعره گاو در ایستگاه راه آهن، توجه سربازان آلمانی و کارکنان ایستگاه را جلب می کند و چند لحظه دیگر می آیند و ممکن است او را کشف نمایند و درب واگون را گشود و خود را بیرون انداخت و وسط علف های بلند پنهان شد.

طولی نکشید که چند نفر از کارکنان ایستگاه، دویدند و وقتی گاو را دیدند بخنده افتادند و سنگهایی را که روی تراورس های راه آهن ریخته بود برداشتند و با پرتاب سنگ (فی فی) را از ایستگاه دور کردند.

روزهای بعد، برنامه (بائی) مثل روزهای قبل بود و میکوشید که از نقاطی که بیماری (تب گاوی) در آنجا وجود دارد عبور نکند ولی وصول پائیز و سرمای آن، (بائی) را وادار نمود که هرطور شده و هر، عبور از مناطقی که مرض در آنجا توسعه دارد خود را به مرز فرانسه برساند.

زیرا نمی توانست هنگام پائیز در صحرا بخوابد و خود او و

گاو، از سرما می‌مردند و لباس هم نداشت که خویش را از برودت حفظ کنند.

بارها بفکر افتاد که (فی‌فی) را با یک‌دست لباس و قدری پول تعویض نماید اما می‌دانست که هیچ‌کس، از او که یک اسیر فرانسوی است گاورا خریداری نمی‌کند و به محض اینکه بگوید قصد فروش گاورا دارد می‌فهمند که وی سارق است و او را بدست‌شاندارم می‌دهند. این بود که بدون توجه به اینکه ممکن است گاو او مبتلا به مرض شود، از وسط منطقه آلوده راه مرز فرانسه را پیش گرفت، و بخود می‌گفت چون گاو من با گاوهای آلوده تماس ندارد مبتلا به مرض نخواهد شد.

در صبح روز ششم سپتامبر ۱۹۴۲ وقتی (بائی) از خواب برخاست، احساس برودتی شدید کرد ولی به‌سرما اهمیت نمی‌داد (فی‌فی) را می‌نگریست زیرا مشاهده کرد که گاو او می‌لرزد.

دو روز بعد تب (فی‌فی) طوری شدید شد که شیرش به یک پنجم روزهای سلامتی تقلیل یافت و وقتی دهان می‌گشود (بائی) می‌دید که درون دهان گاو سرخ است و بزاق ندارد.

هنوز آثار خارجی مرض بروز نکرده بود که بنظر‌شاندارم، برسد و (بائی) تصمیم گرفت قبل از اینکه آثار خارجی آشکار شود خود را به مرز فرانسه برساند.

ولی گاو به‌مناسبت بیماری نمی‌توانست مثل سابق راه‌پیمایند و زود خسته می‌شد.

(بائی) بجنگلی رسیده بود که بنام (جنگل سیاه) در مغرب آلمان معروفیت جهانی دارد، در این جنگل کوههای بالنسبه مرتفع و دره‌های عمیق موجود است و آبشارهای فراوان در آن یافت می‌شود

بیشمهای جنگل آنقدر انبوه است که سیاه جلوه مینماید و مراتع آن از لحاظ داشتن گل‌های طبیعی، زیباترین مراتع اروپای غربی می‌باشد.

ولی این همه شکوه و زیبایی طبیعت در نظر (بائی) جلوه‌ای نداشت و خود را مظلوم طبیعت می‌دید چون اگر طبیعت ده روز دیرتر گاو او را مریض می‌کرد می‌توانست خویش را نجات بدهد. روی پوزه و پستان‌های گاو و هم‌چنین روی مفاصل دست‌ها و پاها نزدیک سم، آثار سفیدرنگ پیدا شد و به‌زودی پر از آب گردید و ورم بوجود آمد و ورم‌ها جراحات کردند.

منطقه‌ای که (بائی) از آنجا می‌گذشت پر از قریه‌های بزرگ و کوچک است و اسیر فرانسوی مجبور بود که از تمام قریه مزبور اجتناب کند تا روستائیان و ژاندارم‌ها گاو او را نبینند، از طرفی وادار کردن گاو براه‌پیمائی با آن مرض و ورم‌ها، یک ظلم فاحش بود و (بائی) را دل بر آن جانور بدبخت و بی‌زیان می‌سوخت. لذا (بائی) در یک بیشه انبوه توقف کرد که شاید حال گاو بهتر شود چون شنیده بود بعضی از گاو‌ها که مبتلا به این بیماری می‌شوند ممکن است بعد از ده روز بهبود یابند و زنده بمانند.

گاو هیچ علف نمی‌خورد و نمی‌توانست شیر بدهد و هر دفعه که (بائی) او را می‌دوشید مایعی زرد و تیره، از پستان گاو خارج می‌شد که (بائی) می‌ترسید بنوشد.

مدت سی و دو ساعت (بائی) بدون خوردن هیچ غذا، در آن بیشه، کنار گاو توقف کرد، و بوسیله نوشیدن آب گرسنگی را گول می‌زد.

بعد از سی و دو ساعت، طوری گرسنگی او را رنج داد که نتوانست تاب بیاورد و مجبور شد براه بیفتد و خود را به یکی از

قراء نزدیک برساند که شاید در مزارع قریه، چیزی مثل زردک یا درت برای خوردن پیدا کند.

(بائی) قبل از اینکه از نظر گاواناپدید شود برگشت که (فی‌فی) را ببیند زیرا با اینکه خودگرسنه بود از بیماری آن حیوان ناتوان رنج می‌برد.

اسیر فراری دید که (فی‌فی) که نمی‌توانست روی دست‌ها و پاها بایستد مانند گاوهائی که در مراتع دیده بود روی زانوها حرکت می‌کند و می‌کوشد که عقب وی براه بیفتد.

مرد گریز پا، از فرط اندوه به‌گریه درآمد و با اینکه مغز وی استعداد ادراک اسرار خلقت را نداشت می‌اندیشید در دنیائی که طبیعت، این عطوفت را در نهاد جانداران بوجود آورده، چرا باید این همه ناروائی حکمفرما باشد و افراد بشر طوری زندگی را برهم تنگ‌کنند که انسان و جانور، تمام عمر را باید بختی بگذرانند. وقتی که (بائی) رفت (فی‌فی) که در بیماری زیاده‌تر خود را محتاج صاحب‌خویش می‌دید، با وجود تب و درد، بر خود فشار آورد و برپا ایستاد و لنگان عقب اسیر براه افتاد.

مشاهده آن اسیر گرسنه با لباسی که حتی نوع پارچه آن تشخیص داده نمی‌شد، و آن ماده گاو لاغر و سوزان و لنگان، که یکی جلوی دیگر می‌رفت بسیار تاثر‌آور و عبرت‌انگیز بود.

این دو جاندار، یکی سالم و گرسنه و دیگری در حالیکه با مرض مبارزه می‌کرد خود را عقب صاحب‌خویش می‌کشانید، یکی از منظره‌های رقت‌آور طبیعت را تشکیل می‌دادند و مثل این بود که جوهر به انصافی بشر و قهر طبیعت در این دو موجود سرشته شده است.

(بائی) با اینکه به گاو خود علاقمند بود و برای او، سی و دو ساعت گرسنگی را تحمل کرد، دریافت که نمی تواند او را با خود ببرد زیرا هیچ نوع علامت بهبود در گاو آشکار نمی شد، اسیرفراری می فهمید یک یا دو روز دیگر گاو او سر را بر زمین خواهد گذاشت و خواهد مرد و همان بهتر که در آن بیشه جان بسپارد و باز رحمت راه پیمائی را تحمل نکند.

(بائی) براه افتاده بود که خود را به قریه ای برساند و در مزارع آن، چیزی برای خوردن بدست بیاورد و همین که از بیشه خارج گردید یک قریه را دید و نزدیک قریه، حوضی برای آبخور دام ساخته بودند که آب در آن می ریخت.

(فی فی) که عقب صاحب خود می آمد آب را دید و چون تبار و تشنه بود طرف حوض براه افتاد (بائی) خواست گاو را برگرداند ولی دیر شد زیرا سه نفر از روستائیان که آنجا بودند گاو بیمار (بائی) را دیدند و هنگامی که مشاهده کردند که گاو به آب نزدیک می شود فریاد برآوردند و صدای آنها چند روستائی دیگر را به آنجا آورد. روستائیان مانع از این شدند که (فی فی) خود را به آب برساند و اطراف (بائی) را گرفتند و با خشم گفتند برای چه یک گاو بیمار را به آنجا آورده، و (بائی) تجاehl کرد و فهمانید که او نمی دانست که گاو بیمار می باشد.

یکی از روستائیان چون دید گاو تشنه است چند سطل آب در یک فرورفتگی زمین، به نزدیک گاو ریخت بطوری که گاو فوراً خود را به آنجا کشانید و قدری آب نوشید اما زخمهای بزرگ پوزه و دهان مانع از این می شد که بقدر رفع تشنگی آب را فرو ببرد. بعد سر را بر زمین نهاد و مقداری کف از دهان او خارج شد و

روستائیان بیشتر وحشت کردند چون می‌دانستند که مؤثرترین وسیله سرایت مرض (تب گاوی) همان کف می‌باشد که از دهان مبتلایان روی علفها می‌ریزد و گاوهای دیگر وقتی پوزه به آن علفها می‌زنند یا از علف می‌خورند، مبتلا می‌شوند.

روستائیان به (بائی) گفتند صبر کند تا اینکه بیطار بیاید و بگوید چه باید کرد و یکی از آنها برای آوردن بیطار رفت.

(بائی) که کاری نداشت اطراف را نگرست و یک مرتبه چشم او به تپه‌های (ژورا) افتاد.

تپه‌های (ژورا) در داخل خاک فرانسه واقع شده است و (بائی) خوب آن را می‌شناخت زیرا در سال ۱۹۳۸ میلادی که فرانسه بحال آماده باش جنگی درآمد، (بائی) خدمت سربازی خود را در مشرق فرانسه انجام داده بود.

اگر گاو، سالم بود و خود را به مناسبت بیماری گاو در زحمت نمی‌دید و هرگاه شکمی سیر داشت، از مشاهده خاک وطن از شغف می‌لرزید ولی گرسنگی و اندوه، جلوی احساسات او را می‌گرفت.

بیطار به اتفاق یک ژاندارم آمد و از دیدن گاوشمکین گردید و گفت برای چه این گاو بیمار را اینجا آوردید؟ مگر شما نمی‌دانید که جانوران بیمار را نباید وارد مناطقی که گاو و گوسفند سالم هستند کرد؟

(بائی) باز خود را به نفهمی زد و نشان داد که زبان آلمانی نمی‌داند و یک اسیر فرانسوی است. ولی ژاندارم با زبان فرانسوی شروع به صحبت نمود و (بائی) دیگر نتوانست تجاهل کند. ژاندارم و بیطار با زبان آلمانی صحبت کردند و (بائی) فهمید که بیطار به ژاندارم می‌گوید که شما در اینجا باشید و نگذارید متخلف

فرار کند تا من بروم و کامیون بیاورم .
 (بائی) که از گرسنگی بی‌رمق شده بود نشست و به مشاهده
 تپه‌های وطن و تماشای سیل‌های بلندروستائیان ، که بعضی از آنها
 بر اثر وزش نسیم تکان می‌خورد مشغول شد .
 نیم ساعت دیگر بیطار با یک کامیون مخصوص حمل دام
 مراجعت کرد و تخته عریض و سراسیمه‌ای که در کامیون بود به زمین
 وصل کردند . و بیطار لگدی به (فی‌فی) زد که او را بلند کند و
 وارد کامیون نماید تا بطرف دباغ خانه ببرند ولی گاو سر را
 بر زمین نهاد و پلک‌های او مانند سنگ‌های قبر ، روی چشم‌های
 درشتش بسته شد .

(بائی) که مشاهده کرد گاو او مرد به گریه درآمد اما روستائیان
 بسیار غضبناک بودند زیرا پیش‌بینی می‌کردند که ممکن است گاوهای
 قریه بیمار شوند .

برفهای سفید قله‌کوه (مون‌بلان) از دور می‌درخشید و نسیم
 سرد پائیزی ، که از مغرب می‌وزید ، بوی وطن را به مشام (بائی)
 می‌رسانید ، و لاشه گاو بر زمین افتاده بود و بیطار به روستائیان
 می‌گفت بروند و طناب بیاورند و به گاو ببندند تا لاشه گاو راه درون
 کامیون بکشند . در این موقع ژاندارم به (بائی) گفت در تعقیب
 من بیایید :

(بائی) با حیرت ژاندارم را نگریست و گفت برای چه عجب
 شما بیایم ؟

ژاندارم گفت برای اینکه شما متخلف هستید و یک‌گاو بیمار را
 وارد این قریه کرده‌اند و ممکن است که تمام گاوهای کشاورزان بر اثر

(بائی) خواست مقاومت کند لیکن مقاومت او فایده‌نداشت و ژاندارم وقتی دید اسیرفرانسوی تکان نمی‌خورد شانه او را گرفت و پشت به خاک فرانسه، و رو به طرف آلمان، او را جلو انداخت. (بائی) چند قدم رفت و بعد رو برگردانید و نظری به تپه‌های میهن و نظری دیگر به‌لاشه (فی‌فی) افکند و گریه‌کنان پشت به مرز فرانسه روان شد. زیرا بعد از چند ماه تحمل انواع مشقات و محرومیت‌ها هنگامی که به دوازده وطن رسید طبیعت او را محکوم به عدم موفقیت کرد و تمام زحمات او برباد رفت.



خانم آلمانی که (بائی) در مزرعه او کار می‌کرد و اسرائیلی که در آنجا بودند شهادت دادند که (بائی) قصد فرار نداشته و رفته بود که یک ماده گاوگم شده را پیدا کند و به مزرعه برگرداند. ولی چون زبان آلمانی را نمی‌دانم و جوانی ابله است، راه را گم کرد و نتوانست خود را به مزرعه برساند. گواهی مساعد صاحب مزرعه که (بائی) کارگر او بود خیلی به سود جوان فرانسوی تمام شد. ژاندارمری آلمان فریب این گواهی را نخورد ولی در آن دوره هنوز دولت آلمان، بدرفتاری با اسرای جنگی فرانسوی را شروع نکرده بود و امیدواری داشت که بوسیله خوشرفتاری با اسراء و جلب قلوب فرانسوی‌ها، دولت فرانسه را که در (ویشی) پایتخت داشت وادار خواهد کرد که دوشادوش آلمان وارد در جنگ شود، این بود که (بائی) را آزاد کردند ولی به صاحب مزرعه گفتند که چون وی ضمانت درستی (بائی) را کرده بعد از این مسئول وی می‌باشد و اگر (بائی) فرار کند سخت مورد بازخواست قرار خواهد گرفت.

(بائی) تا سال ۱۹۴۴ میلادی در آن مزرعه بود و بعد دولت
آلمان او و اسرای دیگر را به بازداشتگاه فرستاد و شکست آلمان در
سال ۱۹۴۵ میلادی سبب نجات (بائی) شد و اکنون (بائی) که
یک مرد چهل ساله است در یکی از قراء نورماندی مشغول کشاورزی
می باشد.

پایان